

دیوان عشقری



عکس مرحوم عشقری



برای گسترش علم
یا شمع باش یا آئینه ...



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

این کتاب باب هر نظاره است
هر که گردد مشتری باواره است
سروری خواهی دعایش را بگیر
عشقری یک آدم بیچاره است

(۱۱) عبدالرحیم خان بازارگان از بازار ماندگان داده شیر،
بازرگان عصر شیر علیخان، که در چهلتن پغمان محل
رهایش بهاری و در باران کابل منزلگه شتایی داشته
در سخاوت و جوانمردی در عصر خود بی نظیر بود.

در سال ۱۲۷۱ هـ مطابق ۱۳۱۲ هـ ق، عبدالرحیم خان
که تازه از سفر بخارا بازگشته بود، خداوندی، به او
پسری ارزانی نمود که اسمش را غلام نبی گذاشتند.
دوستانی که در جشن تولد این نوزاد پاک نهاد اشتراک
ورزیده بودند از اولین برخورد با چشمان گیر او
جبین با صفای او دریافتند که این طفل، طفل عادی

(۱۱) سرای داده شیر هم اکنون به همین نام در بین بازار کهنه
فروشی کابل آباد و مورد استفاده است.

مشخصات کتاب

نام کتاب ————— دیوان عشقری رح

جلد اول، دوم

مصنف ————— صوفی عشقری رح

سال طبع ————— دلو ۱۳۷۳ هـ ش یا

- فبروری ۱۹۹۵ م

ناشر ————— اریانا کتب خانه

پهکی نعلبندی قصه خوانی

پشاور

حق طبع محفوظ است -

نبوده و باهمدیگر میگفتند:

کاین پریر و در جوانی ماه تابان می شود

در مسیر ایام این پیش بینی شان بحقیقت پیوسته
شاعر بلند آوازه فقیر مجرد (مجرد از همه چیز و همه کس)
صوفی وارسته و قلندر درویش مشرب کشور گردیدند.
و مال و متاع، باغ و زمین چهلتن و خانه و سرای
بارانه کابل را فدای قدم دوستان خدا (ج) و طعمه
حریق عشق سوزان معنوی نموده و از متاع دنیا جز
غرفه جوبین و محقری (که تا آخرین لحظه زندگی در
آن درینباره خود شان چنین فرموده اند:

شنو اول تو از نام و نشانم

که واقف گردی از شرح و بیانم

غلام نبی بود در نامم!

که در بارانه کابل مقامم

تجارت پیشه ما بود چندی!

بهر جا بود از ما بار و بندی

تمام هستی ما رفت بر باد

نصیبم بینوائی بود اوداد

شیر محمد خان بازرگان مشهور به داده شیر، پدر
کلان صوفی عشقری از ده بید سمرقند، بکابل (بارانه)
مهاجرت کرده بود چنانچه صوفی عشقری خود فرموده
است: شهرتم باشد اگرچه عشق کابلی
از بخارای شریف آبا و اجداد من است

عبدالرحیم خان از دهمسر، دو پسر و دو دختر از
خود باز ماند، از پسران یکی غلام جیلانی و دیگری
عشقری ما (غلام نبی).

عشقری پنج ساله بود که پدر خود را از دست داد
(۱۲۷۶ هـ ش) و هشت ساله بود که غلام جیلانی برادرش
وفات نمود (۱۲۷۹ هـ ش) و نه ساله بود که وفات مادرش
داغی بد اعضایش افزود (۱۲۸۰ هـ ش). و عشقری کودک
تا آخر عمر تنها ماند، زن نگرفت و.....

زال دنیا را چه خوش گفت عشقری

یک طلاق و دو طلاق و سه طلاق

و فرزندى جز اشعار زرین آیدارش از و باز نماند:

بعد مرگ من نخواهد ماند آثار دگر

قدراشعار مراد افی که اولاد من است

این داغهای پیهم زمینه تحصیل راجز قرآن کریم که
نزد اخوند صاحب در مسجد محله خوانده بود و تا هنوز
از نوشتن بهره ای نبرده بود بکلی محدود ساخته و از معارف
عارضی زمانش دور نگهداشت - و تا سن هفده سالگی
بنابر مصروفیت امور تجارقی از محیط و ماحول خویش
جدا بود -

عشقری با طبع حساس خود بارها از کابل الی
مزار شریف پیاده طی طریق نموده که این فاصله را در
بیست و یک روز می پیموده است و باری هم راه سفر
به بخارای شریف را پیاده در پیش گرفته از مزار شریف
تا بخارا را در مدت بیست و دو روز رسیده - و آنجا از
حلقه های مشنوی خوانی و بیدل خوانی و زیارت
حضرت شاه نقشبند (رح) مستفیض گردیده پس از پنج
ماه اقامت در بخارا (ای شریف آن وقت) دوباره بوطن
بازگشت نموده است. عشقری خوانش و نوشتن را از
مطالعه دیوان حضرت بیدل (رح) آموخته و به آن شخصیت
عالی مقام ارادت بخصوصی داشتند چنانچه می فرماید:

عشقری را اگر مددگار حضرت بیدل نشد
از کجا آورده است این موج طوفان پرپرست
ویا:

ز فیض خواندن آثار عبدالقادر بیدل
بخود پیدا نمودم اینقدر گنج معانی!

عشقری هفده چهار زندگی را پشت سر گذاشته بود که
روزی در یکی از کوچه های کابل با شمس تابناکی مواجه شده
مولانا و ارسر را از پانهاخته و همه دار و مدار و هر تعلقات
را که ملاک شناخت گوهرهاست بسوخت از ظواهر دور شد
و بحقایق پیوست و ننگ هوس را از دامن پاک فطرتش
زدود و بحکم حضرت مولانای بلخی که:

هر که راجامه ز عشق چاک شد

او ز حرص و عیب کلی پاک شد

شاد زی ای عشق خوش سودای ما

ای صبیب جمله علت های ما

عشق های کز پی رنگی بود

عشق نبود عاقبت رنگی بود

عشق بود که عشقری (رح) را از عالم رنگ بیرون و متوجه

جهت کیفی و پهلوهای معنوی زن گوی کرد و از تمام رموزات
حیات فردی و اجتماعی آگاه نموده و شاعر چیره دست ساخت
که بشیوه خاصی (و منحصر به فرد) شعر بگوید.

زیرا صوفی عشق‌ری (رح) دارای سبک خاص شعری بوده
و به هیچیک از مکاتب چهارگانه ادبی وابسته نمیباشد.
مرحوم مولوی خال محمد خسته (رح) میگوید: (عشق‌ری
شاعر است فطری و شعر در فطرش مندرج است و صوفی شیوه
خاص دارد).

استاد بسمل (رح) که خود از شخصیت‌های بزرگ عرفانی،
علمی و ادبی کشور ماست، و جناب حاجی محمد سرور دهقان که از
جمله مردان شناخته شده مملکت است، اشعار عشق‌ری (رح)
را سرود عشق خوانده‌اند. مرحوم ملک الشعراء قاری
عبدالله مرحوم ملک الشعراء، استاد عبدالحق بیتاب
صرف و اصطلاح را در اشعار صوفی صاحب منع قرار داده
گفته‌اند (صوفی را با شیوه خاصش بحال خودش بگذارید
زیرا اندک دخالتی در غزل اولطمه بزرگی بزیبائی و ممانت
آن وارد می‌نماید).

استاد غلام محمد نوید استغنائی صوفی عشق‌ری را با اشعار

آبدارش چنین می‌ستاید: (اگر آدم از واقعیت نگذرد بعضی
اشعار صوفی عشق‌ری از شعر بزرگترین شعرای معاصر افغانستا
بهتر است. دیگر استغنائی این مرد از پهلوهای طرف علاقه
من است که مقام او را در نظرها بالا برده است).

شاعر معاصر دیگری که از پیروان سبک حضرت بیدل (رح)
بوده و به اصطلاح درین فن به هیچکس تن در نمیدهد و ادعا
دارد که صایب و بیدل شاعرند، کلیم و سلیم اشعار انتخابی دارند.
روزی با شنیدن این بیت صوفی عشق‌ری در همان غرغه
چوبی اش که:

عشق‌ری موفتاده در چشمت

ورنه آن شوخ را کمر نبود

سر را برانوی عشق‌ری نهاده گفت (صوفی صاحب! من
اینجا سجده سخن کردم).

حضرت میر غلام حضرت شایق جمال (رح) نیز از داران
و هم‌نشینان صوفی عشق‌ری (رح) بودند که تقریباً تا اواخر
عمر صاحب هم بودند، صاحبزاده صاحب بهائی جان با همان
مستی معنوی اش به صوفی صاحب گفتند (هر وقت که ترا
می‌بینم شعرم جاری میشود).

خود صوفی صاحب عشقری به محضر مولوی شاه عباس، مشهور به مولوی صاحب سرای زرداد که برادرزاده شاه ولی الله صاحب دهلوی و از مجذوبان معروف کابل بودند در همان آوان شباب حضور می یافتند و از صحبت ایشان کسب فیض می نمودند آن عارف عالی مقام و مجذوب بلند پایه نیز صوفی عشقری را مورد عطوفت و لطف خویش قرار می داده و اظهار محبت می کردند. مولوی صاحب سرای زرداد کسی است که با تشریف آوری شان از دهلوی بکابل، بابه خال محمد صاحب کابل را ترک گفتند. صوفی صاحب عشقری (ر) بعد از رحلت مولوی صاحب مذکور ارتباط خود را با شاگرد معنوی و مرید سرسپرده شان جناب بابه داود (ر) متوفی ۲۵ جوزای ۱۳۴۰ ش هاستوار و حفظ نمودند.

صوفی عشقری که خود دارای مشرب اویسی و تمایل زیاد به مجذوبیت داشتند بارها بخاطر دیدن باخال محمد زحمت سفر گلپهار را با خود گرفته از صحبتش کسب فیض می نمودند. بابه خال محمد از عرفای آن زمان بود و معلوم نشد که بابه صاحب به صوفی صاحب عشقری چه می گفت؟ زیرا خود شان درین مورد راز خود را آشکارا

نکردند. صوفی صاحب همچنان بعد از رحلت بابه خال محمد صاحب پیوند معنوی خود را با بابه میر فقیر پنجشیری که از مریدان و بالکله های سرسپرده بابه صاحب بودند و اکنون مزارش در اعنابه پنجشیر زیارتگاه خاص و عام است استوار نگه داشت بابه میر فقیر مرحوم قدم بقدم حرکات و سکنات مرشد خود را تعقیب نموده هیچ نوع خلاف ورزی ننمودند. بنده بارها شاهد بوده ام وقتی که بابه میر فقیر صاحب در پیشروی دکان صوفی صاحب تشریف آورده می استادند، صوفی صاحب بیاس احترام وی از هرگونه صحبت باما و غیره اشخاص خود داری می نمودند. حتی اگر ساعتها هم می گذشت.

بابه داؤد و بابه میر فقیر نیز بهمان اندازه لطف و محبت در مقابل این همه احترام صوفی صاحب داشتند که اندازه آن را خدا میداند و خود بابه داؤد تا زمانیکه در سرای زرداد تشریف داشتند، هر جا بی که صوفی صاحب را می دیدند بداخل حجره خود می بردند، لیکن اکثراً صوفی صاحب بدیدن شان می شتافتند، و از مجلس شان اکتساب فیض می نمودند که این شیوه تا

پایان عمر با به داود مرحوم که اکنون مرقدش در جوار مرقد
مرشدش یعنی مولوی صاحب سرای زرداد در پارک تیمور شاه
واقع و نریارنگاه خاص و عام است ادامه پیدا کرد.

صوفی صاحب بایک تعداد مشایخ دیگر زمان خود نیز
صحبت ها کرده و فیض گرفته که از آن جمله می توان از خواجه
ابواسحق (رح) معروف به حاجی درویش که مرقدش در
شاه دوشمشیره (رح) واقع و عارف متشرع و صاحب ارشاد
و مرشد شاعر و عارف مشهور مرحوم شایق جمال و مرحوم
استاد بسمل (رح) بودند، نام برد. صوفی صاحب با این
عارف عالی مقام به سلسله دوستی شایق جمال صاحب
معرفت پیدا کرده بودند که از مجالس عرفانی وی نیز استفاد^{ها}
نموده اند.

لیکن روح مطلب در اینجا است که صوفی صاحب با همه
شوق و ذوقی که بدیدن مشایخ و عرفای زمانش داشت
از هیچ یک کسب ارشاد نکرد و مرید هیچ کسی نشد و خوش^{ان}
هم نه کسی را به مریدی پذیرفت و نه مرشد کسی شد. و چون
حضرت اویس قرنی (رض) مشرب خاصی خود را داشتند.
طوری که فرموده اند.

گل خود رو شنیدستی من هستم
نه شاگرد کسی باشم نه استاد
همه عمرم سرآمد به تجرد
نداریم یک قلم اولاد و بنیاد
وی شاگرد فطرت و مرید عشق معنوی بود چنانکه
می گوید:

سابق درین هوس کده شهر نداشتم
عشق تو اینقدر به جهانم فسانه ست
و طوری که قبلاً تذکار یافت علاقه مفراط و احترام
بی اندازه که بحضرت بیدل داشته اند وی را فرمانروای
اقلیم سخن میدانند:

هر دیار و شهر را فرمانروای دیگر است
لیکن اقلیم سخن با حضرت بیدل رسید
و در مشرب بیدل عشق را راهنمای خود قرار داده
و محبوب را وسیله اصلی قطع منازل می شناسد. و از
فیوضات پر تو جمال محبوب با بال عشق پرواز ملکوتی
می نمایند، و به منظور دیدار محبوب چراغ انتظار خود را
روشن گذاشته می گوید:

پیر گردیدم و تا شد پیکرم لیکن هنوز
همچو مینای می از شوق تو قلقل می کنم
نا امید از مقدم جانان نه ام تا شام مرگ
کی چراغ انتظار خویش را گل می کنم

این بود اخلاق حوایر دانه و مشرب مجذوبانه صوفی
صاحب عشق (رح) که از فطرت جان گرفته و از عشق
مایه دار شده، و در پرتو ارشادات معنوی بکمال رسیده،
و سیر ملکوتی خود را پیموده بود. او عارف بود، عارف به
همه رموزات عشق و کمال سیر و سلوک عرفانی و از خوگذری
در راه هدف عالی که تقاضای دل و نفس مطمئنه است بقول
خودش: جز دل من که ابی صدا بشکست
هر شکستی بخود صدا دارد

همچنان صوفی صاحب عشق از شمس المشایخ (رح)
نورالمشایخ (رح) شمس الحق اغاجناب نقیب صاحب (رح)
وسید جان اغا قدس الله سرهم العزیز به نیکی یاد میکردند.
و بحضرت ضیاء المشایخ صاحب احترام بسزای داشتند.
استاد بسمل (رح) و شایق جمال (رح) حتی بعد از
دست دادن بینائی شان نیز روزها را بدکان چوبین

عشقری صاحب می گذشتانند.

بسمل (رح) بارها به صوفی صاحب گفته بود: (صوفی!)
من علاقمندان زیادی دارم اما صحبت ترا دوست دارم که
بسیار کم گوی هستی و از همین سبب راه دوری راطی می کنم
تا روز را نزد تو بگذرانم و از صحبت پرگویان دور باشم و
نفسی براحت بکشم.

و وقتی که حلقه بیدل خوافی شان از وجود
استاد محمد انور بسمل رونق پذیر بود چه استاد بسمل
خود از فحول شعرا بود در ژرفای اندیشه بیدل کاوشگرانه
داخل می شد و اسرار درونی اشعار او را استادانه بیرونی ریخت.
همین چیره دستی او در درک معانی گفتار حضرت ابوالمعانی
بیدل مسرت دوستان را افزونی بخشید و نیازشان را برآورده
ساخت و صوفی صاحب عشق (رح) ازین محافل عرفانی
خیلی مستفیض گردید و کلیه مصارف این محافل را می پرداخت
و با تشکیل چنین محافلی همه روزه دل خوش می کرد و چنان
سرگرم می بودند که حتی به گذشت شبها خبر نمیشدند.
تا آنکه نمول خودش:

دوی اول به نرد عشق بازی گروشد خانه بارانه من

و این ادعای خود را از قول بفعل آورد که:
 اگر سیم و زر عالم بدست عشق می افتد
 شب دعوت به پای آن بت جانای ریزد
 و بعد از دست دادن همه اموال و دارائی خود در راه این
 عشق معنوی گفت:

ز احوال خراب عشقگری دیگر چه می پرسی
 تجارت پیشه بود اما کنون بیچاره مزدور است
 و یاکه:

بای بودم تاجر و سرمایه دار
 هوتلی تاله شدم حیف حیف
 و یا:

اعتبار عشق را بارها سنجیده ام
 در قطار شاعران بسیار مسکین بوده است
 و هم:

مپرس از سرو برگ من غریب دیگر
 که بینوایی شام و سحر نوای من است

و بعدها (در ۱۳۰۹ هـ ش) دست به باز کردن دکان در
 چوک سنگتراشی شور بازار و فرا گرفتن فروش نصور زده امیال

خود را چنین سرزنش کرد:
 گفتم که مشق عشق دلاکم کمک نما
 یکباره باختی سرو سامان چرا چرا؟
 در دکان نشست اما دکان او چه متاعی داشت؟ بجز نصور
 و هیچگونه عاید مادی و سود و مقادی از آن متصور نبود چنانچه
 گوید: بیهوده صبح خود را شام عشق می نمای
 خاکی بدامن توازین دکان نریزد
 اما در حقیقت همه روزه درین دکان بی متاع مادی.
 گر اینقدرترین متاع معنوی دستیاب می گردید که عبارت
 از یک تعداد شعرا، عرفا و دانشمندان شهر کابل و ولایات بودند
 که با وی معرفتی داشتند و یا می خواستند معرفتی حاصل
 کنند و این شیوه تا پایان عمر او ادامه داشت. و گاهی
 مجبوریت های نصور فروشی خود را چنین بیان می کرد:
 از گردش زمانه و ادبار روزگار
 سود اگر خریطه نصور هم شدم
 و زمانی این کار را الطمه به پیکر ادب شناسی و شاعری
 خود دانسته می گفت:
 ادبیم لیک نصور دهن را
 ز بیقدری به کابل می فروشم

و وقتی در حال بسیط حال و صفای روح و وسعت ذوق
به بی متاعی دکان خود مباحثات می کند و می گوید:
سر بازار هستی سیر عبرت می کنم
بی متاعی ها جلوس رنگ دکانم بر است
و در بعضی اوقات که حالت قبض او را دست می دهد،
طوری که این حالت به همه عرفا در مکتب عرفان طاری
شده دکان را اسباب انزجار دانسته می فرماید:
این دکان بی متاع آخرت سر راهی خورد
عشقری برخیز و بردار این کمائی خوب نیست
و زمانی هم از هجوم علاقمندان به این دکان کوچک
(غرفه چوبین) چنین یاد آوری شود:
سر این دکانک بی متاع نیم هیچ لحظه بی بلا
به مثال نوبت آسیا چو یکی رود دیگری رسد
و بعد از بیست و شش سال دست از انصاف فروشی
کشیده و به صحافی پرداخت و با عدم وسایل صحافت،
کتابهای علاقمندان را استادانه صحافی می نمود و درین
کار از عدل و انصاف نهائی کاری گرفت.
روزی محصلی ده یا دوازده جلد کتابهای خود را

جهت صحافی نزد ایشان آورد و بعد از اینکه طی نمودند که
چند روز بعد آنها را تسلیم شود محصل مذکور گفت: صوفی
صاحب محترم، اجرت شان (فی کتاب) چندی شود؟
صوفی صاحب فرمودند چه کاری کنی؟ محصل جواب
داد در فاکولته درس می خوانم. گفت پروا ندارد اگر
اجرت میدهی یا نمیدهی ولی برای اینکه تسلی تو شود
(فی کتاب) دو افغانی بدهید. محصل مذکور با عجله
گفت فی صاحب واجب آتش بگوئید. صوفی صاحب
متسهم ولی جدیانه فرمودند واجب آن هشت روپیه.
محصل گفت بسیار تشکر حالا خا طرم جمع شد زیرا به هر
صحافی که بر دم از پانزده افغانی فی جلد کم نکردند حالا
که شما دو افغانی گفتید فکر کردم بالای من ریشخند
می زنید.

صوفی صاحب فرمودند فی از اینکه محصل هستی و
معاش نداری دو افغانی بگویم که پول سریش و ابری
پشتی کتابهایت است مزدوری و یا فایده نمی خواهم.

سبک و شیوه سخنوری صوفی عشق‌ری:

نیلاب رحیمی می نویسد: صوفی عشق‌ری (رح) در فرم شعر عروضی (البته عشق‌ری) از دنباله روان سبک و شیوه حضرت مولانای بلخی می باشد که زبان آن عارف بلند پایه (خصوصیاتی از زبان محاوره ای دارد) (وصوفی عشق‌ری (رح) موفق به ایجاد سبک جدیدی در بین گویندگان معاصر سرزمین ما شده. مولانا خسته (رح) که از هم ردیفان صوفی صاحب بودند پس از شنیدن این بیت صوفی عشق‌ری (رح) که:

آبادی و خرابی سر راه عشق نیست
بر هم خورد زمین و زمان می پرست
وی را شاعر فطرت نامید:

و این دو بیت صوفی صاحب را در سفر و حضر در بزم و خلوت تو نم می کردند:

تیشه کوهکن می زد سنگ این سخن می گفت
کار عشق دشوار است پشت گپ چه می گردی
آهوان صحرائی بر عیادتش آیند
چشم یار بیمار است پشت گپ چه می گردی

عشق‌ری (رح) بیست و دو ساله بود که اولین شعر او در ۱۲۹۳ هـ ش در مطبوعات کشور طبع و بدسترس استفاده علاقمندان قرار گرفت.

همه کسانی که حداقل به شعر آشنائی داشته باشند اعتراف می کنند که شعر عشق‌ری (رح) مبین هنرمندانه زبان مردم است، زبان شعری او از زبان مردمش مایه گرفته و نسبت دارا بودن همین شیوه او را صاحب مکتب خاص ادبی و از دنباله روان جدی و آگاه سبک حضرت مولانای بلخی (رح) می شناسیم، زیرا غزل و سایر انواع شعر در زبان مردمی عشق‌ری (رح) به نقطه اوج خود می باشد. که از هر نوع تعقیدات لفظی و معنوی بکلی عاری است.

صوفی صاحب مرحوم در اشعار خود از یک مقدار سرگرمی ها، اصطلاحات و ضرب المثلهای عامیانه بطور وسیع استفاده نموده است. مثلاً:

تا خالقت صحت ندهد به نمیشوی

ای عشق‌ری شفا به دوا و تکرور نیست

تکرور یکنوع تداوی عنعنوی است که جاهای لث و کرب

خورده بدن را با خشت یا سنگ داغ و یا آشیای دیگر
باشد گرم بندی می نمایند. مثل این صدها نمونه دیگر در
دیوان کامل اشعار وی وجود دارد.

همچنان انتقاد آمیخته به طنز از اوضاع و محیط
خردش را در سرتاسر دیوانش بر فرت می یابیم، اوضاع
و شرایط محیط او که با شیوه های اخلاقی مخالف بوده
نقدانه بر آن انگشت نهاده است که اینک نمونه های
از آن ها را ذکر می کنیم:

آن جوان شیک را دیدی رجب خان بود
با دریشی هرزه گردی می کند مامور نیست
یا در مورد جوانان او باش گفته:

هرزه گرد و بیبیک است جاهل و بیخ چاک^{ست}
یا چه تا کمر بالا، شف فرو تراز ساق است
بی فلاش و بی شطرنج شب نمی برد خوابش
هر طرف که می گردد سه بجل به طبراق است
طبع او نمی خواهد نان تا و گی هرگز
عادت دوام او شیر و کیک و سبراق است

کلمات نهایت عامیانه را در ابیات ذیل مطالعه می کنید:

با گلرخان شهر تملق نمی کنم
خود را بزور پهلوی شان جُق نمی کنم
چون اشتران مست کشم با ر عشق را
پاس ادب نموده و بُق بُق نمی کنم
پر خوردن عادت من نبود همچو نراهدان
اوقات خویش صرف به عارُق نمی کنم
اینهم یک بیت انتقادی:

بی شانه لوله لوله هر سو شده کوله
کا کل مثال پالان دیدم ندیده بودم

گفتیم که روحیه انتقادی در اشعار صوفی عشق^۷
بیدار و تند جلوه گر شده است. او هنگامیکه در سال
۱۳۱۴ هـ ش مسدس^(۱) معروف «آفرینت ای قلندر ترک
دنیا کرده ای» را به شیوه سخت انتقادی و تند سرود و
همه خلاهای اخلاقی و اجتماعی را در آن بیان نمود،
مغرضین کوتاه نظر مسدس مذکور را برای

۱. متأسفانه که این مسدس هم بطور کامل بدسترس قرار نداشت،

فقط آنچه که در نزد موجود بود درین دیوان ثبت کردم. (مهمتم).

حضرت فضل عمر مجددی (رح) (نورالمشایخ، که وزیر عدلیه و بودند برده ضمناً خاطر نشان نمودند که روی سخن (عشقری (رح)) به صاحبان از شادی مانند شما است و منظور اصلی وی هم شخص شما هستید. وزیر موصوف مسدس را مطالعه نموده بعداً به مغرضین گفتند:

هر کسی که چنین رویه خرافات پسندی و عوام فریبی را پیشه خود سازد مبارزه علیه او وظیفه همه عناصر جامعه است. صوفی عشقری (رح) با انشاء نمودن این مسدس رسالت وجدانی خویش را انجام داده است. اما متأسفانه که ما تا هنوز در ادای این دین توفیق نه یافته ایم، خداوند (ج) مجال ادا کردن آنرا نصیب ما نماید... و باین جوابات عالمانه زبان اهل غرض را کوتاه نموده و سنگ سرد ناامیدی را به سینه شان زد. همچنان ابیاتی عامیانه دیگری دارند مانند:

رفتم اگر به موتر شبکور و کهنه لنگ
 بامو تر جغل جغل پنچر آمدم
 موتر بختم بدشت نامرادی پنچر است
 گرچه فکر قاصرم در فن خود انجنیر است

یا:

یا: نگار از هجوم عشق با نران
 سرکوی ترشور بازار واریست
 ازین دکتورها صرف نظر کن
 که از که تا به مه بیطار واریست
 غنی گردان الهی عشقری را
 که گنس و گول و بی نصور واریست

خلاصه اینکه صوفی عشقری (رح) در کلیه شکل‌های شعر متداول زمانش از قصیده تا غزل، مثنوی، رباعی، مخمس، مسدس و دوبیتی طبع آزمائی نموده که از هر کدام آن فایقانه بدرآمده است.

من درین مقدمه به ایجاز و مختصر در باره صوفی صاحب عشقری (رح) و سبک و شیوه سخنوری شار یاد آور شد. ام کسانیکه خواست باشند معلوماً بیشتری درین باره پیدا نمایند اثر پراوج محترم نیلاب رحیمی را که (شرح حال و تحلیل اشعار عشقری (رح)) نام دارد مطالعه نمایند که در سال ۱۳۵۷ هـ ش از طبع برآمده است. بالاخره صوفی عشقری در نهم سرطان ۱۳۵۸ هـ ش بعد از مریمی ایکه عاید حال شان بود روی در نقاب

خاک کشیده و در شهدای صالحین مدفون گردید.
 انا لله وانا اليه راجعون.

یادداشت:

غزل مشهور اشپلاق هنگامی بدستم رسید که
 خطاطی و صفحه بندی کتاب مکمل شده بود لذا از
 ردیف بازماند و آنرا در آخر این کتاب آوردیم؛
 والسلام.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

غزل

از چه خار از من خوری ای جامه خارانی بیا
 جای ما هم یکشبی ای شرخ هر جای بیا
 سرفکندم پیش پایت ای بت طناز من
 گریز زور و زرنیائی بادل آسائی بیا
 لایق بزم نیکویت را ندارد هیچ کس
 کاش می گفتی مراد در خیل سربائی بیا
 یکسر موئی نگردد کم زشان و شوکت
 بر سر مجنون خود مانند لیلای بیا
 میروی هر جا نگارا بالباس رنگ رنگ
 جای ما هم جان من طرز اروپائی بیا
 دختر تر ساچه خوش می گفت با صناعان پیر
 گر تر عاشق گشته ای در کیش ترسائی بیا
 جان خود را عشق قری از تو نمیدارد دریغ
 ای جفاجوی ستمگر هر چه میخواهی بیا

کباب کردی و بریان نمودی جان مرا
بسوختی به ستم جان ناتوان مرا
چو تحفه بر سرمیز گذاشتم دل خویش
بروی من زدی از ناز ارمغان مرا
شکایت از لب لعلت نکرده ام گاهی!
شنیده باشی گرزمن ببر زبان مرا
چرا بنزد تو خام است اعتبار من
گرفته ای چربص درنگ امتحان مرا
چه حاصل است که حالا تو در سراغ منی!
بباد رفتم و جوئی کنون نشان مرا
بپای یار فتادم بخشم گفت بمن!
زاشک تر منما دامن یالات مرا
گذشت عمر نیامد بخانه ام روزی!
زذره پروری شکست یارنات مرا
پرسش دل زارم نیامدی سوزی!
بعمر خویش ندیدی مگردگان مرا

بباغ ناله کنان بلبل می گفت
که سوختی تو پروبال و آشیان مرا
خمید قامت ز پیری التجا دارم
الهی عمر دهی یار نوجوان مرا
عزیز من ز پریشانی ام چه می پرسی
که سیل حادثه برداست کاروان مرا
به یار عشق ری نالیده این سخن میگفت
زیافکند غمت جان پهلوان مرا

غزل

بی گفتگو به کلبه ام ای آشنا بیا
بیگانه نیستی که بگویم بیا بیا
در زندگی نیامدی روزی به پرسش
مردم کنون بفاتحه بهر خدا بیا
یکموزیان به شوکت حسنت نمی رسد
روزی بسوی این شکسته دل بینوا بیا
جانم بلبل رسیده ز پاریس رفتنت
یکروز در طیاره ز راه هوا بیا

گراز پدرا جازه نداری به سوی ما
پیشش بهانه کن زره سینما بیا
در جای غیر چند
امشب به سوی عشقری بینوا بیا

غزل

عمری خیال بستم من آشنائیت را
آخر بخاک بردم داغ جدائیت را
سرخاک راحت کردم دل پایمال نازت
ای بی وفاندانی قدر فدائیت را
بردی دل از بر من پامال ناز کردی
ای دلربا بنازم این دلربائیت را
کاکل ر بوده ایمان چشم تو جان دل را
دگر چه آرام آخر من رونمائیت را
خوش آن شبی که جانان در خوا ناز باشی
در چشم خود بمالم پای حنائیت را
داغ شب حنایت ناسور گشته بردل
ز آن رو که من ندیدم ایام شاهی را

شمشاد قامتان را بسیار سیر کردم
بر سرو هم ندیدم جانان رسائیت را
ایشاه خوبرویان حاکم شدی مبارک
شکر خدا که دیدم فرمانروائیت را
ای رشک ماه کنعان بود اسیر زندان
شکر خدا که دیدم روز هائیت را
بیخامان نمودی پیچاره عشقری را
دیدیم اے جفا جو خیلی کمائیت را

کاردشوار

من نمیگویم چنین کن یا چنان کار مرا
مهربان گردان الهی اندکی یار مرا
کافر عشق برهمن زاده گردیده ام
از سر زلف بتان سازید ز ناز مرا
بهر قتام حاجت شمشیر را بر تو نیست
یک نگاه دلفریبت میکند کار مرا
بیوقارم پیش چشم از خود و بیگانه ساخت
بر زمین زد عاقبت آن شوخ دستار مرا

از یمن تا حال میگردد لعش خراج
گرچه خط بگرفت دور روی دلدار مرا
باچه حسرت دوش می گفت این سخن بلاکی
ای خط مشکین شکستی روز بازار مرا
عمرها بودم اسیر مشکلات زندگی
عشق آسان کرد آخر کار دشوار مرا
قاتل من دردم کشتن چه خوش گفت عشق
در قیامت باز خواهی دید دیدار مرا

گریه سحر

بی نکورونی گلستان خوش نماید مرا
جنت بی حور و غلمان خوش نماید مرا
شعله رخساری چو امشب نیست می درخا لیز
می کشی بی ماه تابان خوش نماید مرا
دُر بود چیرنی و دندان تو چیز دیگر نیست
چون لب لب لعل بدخشان خوش نماید مرا
سرکه بی سودا بود تاج شاهی در سراسر است
عشرت بی چشم گریان خوش نماید مرا

گریه وقت بحر بسیار منظور من است
نالۀ شام غریبان خوش نماید مرا
همره یوسفی و شی در بین زندان خوش است
دلکشایی ماه کنعان خوش نماید مرا
همره هرکس و ناکس هرزه گردی بدنماست
وضع بی جای نکریان خوش نماید مرا
گرمی گرما به آن کیک خشک بهتر بود
بارش و برف زمستان خوش نماید مرا
زنکویان کا کل مرغوله می فارد بمن
زلف قمچین پریشان خوش نماید مرا
نبگذر ازین گرم جوشیهای مردم عشق
صحبت این بیوفایان خوش نماید مرا

غزل

ساقی بگردش آرزوهای و جام را
مطرب بخوان وداعیه ماه صیام را
از اکل و شرب آنچه که دارای دریغ مکن
امروز شاد ساز دل خاص و عام را

هر بینوا که از سر خوان تو شاد گشت

گویا که طوف کرده ای بیت الحرام را

یارب بفضل روزه ما را قبول کن

خوشنود ساز خاطر خیر الانام را

شاهان زبان عشق را بینوا زدور

تبریک میدهد بتو عید صیام را

مه و مهر

به چه نسبت بد هم قامت دلجوی ترا

درمه و مهر ندیدم اثر سروی ترا

تا چو مجنون نشدم بادیه پیمای جنون

رام بر خویش ندیدم رم آهوی ترا

آن چنان ساحر پرفتن بجهان نیست کتون

که مسخر بکند نرگس جادوی ترا

خورده اش بر همه امراض شفای بخشد

چه اثر داده خدا خاک سرکوی ترا

بند بندش بخدا بسته زنجیر شود

هر کسی چنگ زند سلسله موی ترا

در فلک بهر چه خورشیدی لرزد

دیده اش دیده مگر صاعقه خوی ترا

دلک عشق را از دیدن او گشته دو نیم

چه برش داده خدا حربه ابروی ترا

نام لیلا

ز آه و ناله خود نرم کردم سنگ خارا را

خجل کردم ز سیلاب سرشک خویش دریا را

اگر میدید مجنون آنچه من در عاشقی دیدم

نمی آورد بربلب تا قیامت نام لیلا را

زیوسف کام دلر باد و صد نیرنگ حاصل کرد

بفن عشق بازی آفرین باد از لیثا را

مرا افکند سودای رخت در عالم دیگر

که از نفرت زدم بر پشت پای دنیا را

اگر داری یقین بر حضرت روزی رسا یدل

چرا در خاطر ره میدهی سودای فردا را

من از خاک درش در زندگی جای نمی رفتم

رموز یار را دیدم گرفتم راه صحرا را

اگر من زنده تار و ز قیامت در جهان باشم

نخواهم باز بگذارم سر کوی شما پارا

خیال قامتش عمری به آب دیده پروردم

چسان سازم فراموش از دل خود یاد میرزا را

وصال یار را ای عشق ری اینجایابی

بر آوسا ز دل پر درد و داغ این تمنا را

تارتار کا کل

تارتار کا کل دارد بعاشق تارها

چشم جا دویت به افسون می نماید کارها

درد بی درمان مایم ای مسیحا چاره کن

کز لب جان بخش تو یاید شفا بیمارها

شهرت عشق من و حسن تو عالم را گرفت

پُر شد از آوازه ما کوچه و بازارها

ایدل نالان بسوی باغ و بوستانم مکش

خوش نمی آید مرا بی یار این گلزارها

کوهکن می گفت با خود یاد بخون هم بخیر

دامن دشت جنون دارد عجب اسرارها

یکدل ویران به عالم روی آبادی ندید

بسکه افتاد است قاصر فکر این معمارها

قال غریبالمیدم هیچگاهی رونداد

طالع برگشته خود آزمودم بارها

ای نهال نورس من سایه افکن بر سرم

بی تو افتم تا بکی در سایه دیوارها

تا نگردد دشمنت کس حرف بد کم یاد کن

خانه گر خالیست دارد گوش این دیوارها

از هوس با کهنه دیوار جهان پیچیده ای

با خبر باشی که هر مهره دارد مارها

ای جوان از صدق دل رو خدمت پیگزین

تا شود از فیض او آسان ترا دشوارها

داخل گلشن ندانم از کدامین سره شوم

باغبان در بسته برد یوار چیده خارها

جانب درگاه خود راهم ده ای یار عزیز

در بدر تا کی بگردم بر در اغیارها

بنده را غیر از خند ادرد و جهان غمخوار نیست

دل نبندی جان من هرگز به این غمخوارها

زال دنیا خیلی نراد است هوش کن چامن

مات گردیدند از شطرنج او عیارها
قدروشان رتبه ات رامن نمیدانم دیگر

خاک ره مقدمت باشد سرسردارها
عرض حالت را بدرگاه خدا کن عشقری
مقصودت حاصل نمی گردد ازین دربارها

بهار رفت

ای بهار رفته گر چون پار میائی میا
کز تو دیدم دیدنی بسیار میائی میا
کز تو راحت میرسانی بر جهان چابک بوی
ورم شال رهن و عیار میائی میا
اضطراب مشرقی یادم نرفته جان من
گرچنان بافتنه و اشراق میائی میا
هی نمائی حاصلات را اگر ارزان بیا
باز اگر با قیمت دشوار میائی میا
خاطرت از ما نرنجد نشات از حد گذشت
گر بدر دتیکه نصور میائی میا

چاره دردت نمی آید ز ما بیچارگان

گر صحت داری بیا بیمار میائی میا
عشقری دلسرد شد از گرم جوشیهای تو
گویدت بادیده خونبار میائی میا

دبلة نصور

شکست تا از من بگوید اینقدر دلدار را
ره مده در بزم نازت مردم بسیار را
گر مجوشی جانمن با هر کس و نا کس مکن
طفلی و نتوانی فرق صادق و غدار را
شیوه مخصوص محبوب است همین جور و جفا
کس نمیداند چو من رسم و رواج یار را
القم با ساده رویان دور خط افزون شود
دوست دارد دل من حسن جوهر دار را
این سمرقندی پسر را جلوه افزون تر شود
چون خلاند بر سر خود شمله دستار را
گر خورد خون دلم را چشم مستت حاضرم
رنجه از خود کی نمایم خاطر بیمار را

من چسان زین همرفی یار خواهم گشت شاد

می بود در این سفر همراه خود اغیار را
عشقری صابون مُشک و روغن کاکل فروش
دور کن بهر خدا این دبله نصوار را

دکان صوفی عشق‌ری (رح)

مه نودیده شد عید است فردا روزه داران را

بشارت باد این روز مبارک جمله یاران را
به غیر و ذلک هم تبریک گفتن خوشما باشد
بکن کوشش که اول دستگیری خاکساران را
بیکدیگر بقدر دشتر س امداد می شایسد
که ثروت مند باید جامه بخشد بینوایان را
درین دنیا نصیب ما سر و عیش و راحت نیست
ازین عید و برات پرالم کندیم دندان را
بخاک و خون چسان پیشت بغلام پیری بیکر
تسم می کنی وی نمائی سلک دندان را
صدای خنده های عید خیزد از دل زانم
اگر بادست رنگینت بمالم چشم گویان را

شب چشم همان باشد که باشم بزم آرایت

خدا داند که بیتودیده نتوانم چراغان را
زعیدی کی گردم شاد و تبریکی کی را گویم
چه روز است اینکه از غم پاره می سازم گریبان را
بروز عیدم دکان صوفی عشق‌ری بازست
بامیدیکه بیند بر سر بازار خوبان را

خانه دل

درد مندم دوست دارم نغمه های ساز را
قوت روح خویش دانم صوت خوش آواز را
گر شوم چون چشتیان از اهل ساز موسیقی
سُر کنم با پرده دل پرده های ساز را
ترک من اکنون بهر جانب که می تازی بتاز
من نشان دادم ترا میدان ترک تاز را
عاقبت خواهی نخواهی گل کند انجام کار
آنچه سنجش رفته باشد دفتر آغاش را
گرتو آزادم نسازی از قفس صیاد من
بعد ازین من هم ندارم خواهش پرواز را

کرده ام گرخانه دل را صفایی وجه نیست
می نمایم دعوت آن سردار با اعزاز را
بسکه دید از من نیاز عاشقاندام شد
سوخت یعنی دل بحالم آن بت طناز را
نیست اکنون درد لم چندان تکافی از صراط
دیده تا چشم رفکهای ره درواز را
گرتو میائی بیا درخانه ماسد کرت
همراهات لیکن نیاری شخص جنگ انداز را
نیستش جای دیگر جز سینه ریشم هدف
تابه من افتاده چشم آن شوخ تیر انداز را
آن گروه بی نصیبان کز ازل بی بهره بود
سحر می پنداشتند از جهل خود اعجاز را
عشقری از بزم ناز آن پریر ویا مگیر
خوب می بیند نگاهش رند شاهد باز را

بیا

انتظارت می کشم آرام جان من بیا
پاک رفتی از چه رو سروروان من بیا

گریبائی از قدومت شاد میگرد دلم
از ره مهر و وفاروح و روان من بیا
جان من درخانه من گرنمی آئی میا
روزی یک لحظه پیش دکان من بیا
تیرم ترگانت مرا خیالی جگر خون کرده ست
ای پریشان کاکل و ابرو کمان من بیا
بوکم بریت رخت بینم کلامت بشنوم
پیش چشم و گوش و بینی و دهان من بیا
روزگار عشق را تلخ است از هجران تو
شور و افغان دارم ای شیرین زبان من بیا

غزل

آباد می نمائی دل هر ضراب را
بگرفت بدلبری کار ثواب را
خوانی اگر به بندگیم فخر میکنم
خدمت نمایم همچو توعالی جناب را
جانا بپاس خاطر تو درهین ورق
تحریر کرده ام غزل انتخاب را

روی کتابی تو بیادم چو میرسد

مالم بچشم خود بخدا هر کتاب را
آن روز تابه حشر زیاد نمی رود

بردست خویش داده گیلان آب را
از قالم برآمد و روح پرید و رفت

بالای زانویت چو بدیدم رباب را
از من اگر دریغ نداری نظر چرا

رو پوش چشم کرده مرگان خواب را
شاهین چشم یار زند چرخ همی باز

بر چنگل مژه بدر صد عقاب را
بر هر گلی که می نگرم رنگ و بو تست

از جلوه های تو شمرم این صاب را
از من شمار داغ دلم را دیگر می پرس

پیش رخ تو سهو نمایم حساب را
رنجیدن تو مرگ نمایان حیدرست

آزردگی نشان ندهی این خراب را
خورشید رویت عشق ری آزرده میشود

نسبت بروی او ندهی ماهتاب را

غزل

عالمی بسته کمر بهر تو در کشتن ما

چقدر دوست ترا و چقدر دشمن ما
من ندانم که اولت بکدامش بدهم

دلبران عهد بیستند بدل بردن ما
هیچ چیزی نبود باقی درین جان ضعیف

بکشیدند نکویان بخدا روغن ما
لاله رویان جهان خون مرا ریخته اند

تهمت خود کشتی انداخته در گردن ما
ما چه باشیم و چه هستیم که چیزی بکنیم

خاک برداش ملخاک به علم و فن ما
نام مردانگی و مردی ز ما رفته بباد

همچو شوهر بزند غر بسمرا نرت ما
چه بگویم که پس از مرگ بخاکم آئی

نیست معلوم که باشد یکجا مدفن ما
تو زیپا مانده ای ای عشق ری منزل دورست

می فتد عاقبت این بار تو در گردن ما

لاف‌ها عشق‌ری بسیار بمیدان زده‌ای

نیست معلوم که آخرچه بود درشن ما
عشق‌ری رفع نگردید گمان بدشان
پیش خوبان جهان پاک نشد دامن ما

غزل

ای دربهای زلف تو چین وختن بیا
وی تشنه عقیق لب‌ت صدمین بیا
چون عندلیب منتظرم برگل رخت
شد نوبهار باز به سیرچمن بیا
دارم امید دیدن روی ترا هنوز
پوشیده‌ام اگرچه لباس کفن بیا
دیگر مروبّه خواجّه صفا ارغوان گذشت
سوی چمن بسیر گل یا سمن بیا
ای بت ز تار زلف تو زنا رسته‌ام
از خال هندوی تو شدم برهمن بیا
فرهاد اگر نه‌ای تو زلیخای عشق باش
گرمردیت نمانده به اطوار زنت بیا

حالش قیاس کن تو ز احوال خویشتن

ای خسرو آخر از دلک کوهکس بیا
هر چند نسبت دگری نیست بامنت
مردم سرچنازه‌ام ای هموطن بیا
بسیار هرزه گشته در کوچه‌های جهل

روزی بسوی مدرسه علم و فن بیا
تلخ است از فراق تو اوقات عشق‌ری
بر اسپ تندای بت شیرین من بیا
داشتم از بسکه پاس خاطر دلدار را
پیش رویش مینمودم احترام اغیار را
یار را دیدم زد کافیه قماش می خرید
گرم گردانیده بود حسنش همان بازار را
باید آمیزش کنی بسیار همراهی رقیب
گل اگر داری تمنا پرورش کن خاس را
گرچه بامن همسخن هرگز نباشد یار من
خاطر اشعار من خواند مدام اخبار را
موسیقی دانیکه از گوشش بجائی میرسد
آب را جوش آورد آتش زندنی زار را

از سرو تال بَسَنَت^(۱) دلربای من می پرس

بال و پیچ تار قانون کرد موسیقار سرا
عشقری بر شوخی و بیباکی اش سازش نما
چیزی گفتن نیست لازم یا رخود مختار را

چشم خماري

این جوان بنام چشم خماریت را
بردور سر بگردم باز شکاریت را
یاد آن زمان که بودم از خیل بندگان
تیماری نمودم اسب سواریت را
در ملک بیکسی ها جان دادم از فراق
یاد آوری نکردی روزی فراریت را
باری بیا به سویم رویت بزن برویم
ای شوخ تند خویم دارم تیاریت را

(۱) بسنت یکی از اعیان مذهبی هندوها و هم نوعی از آلهای موسیقی است

سُروتال، باد لُرتار، قانون و موسیقار مناسبت عجیبی درین بیت دارد.

گفتی بکس نالی از جور و از جفا یم

پنهان چسان نمایم این زخم کاریت را
من دوست با تو بودم بودی تو دشمن من
معلوم خویش کردم اوضاع پاریت را
ایدل خموش بنشین کاندلربای طنناز
هرگز نمیکنند گوش این عذر و زاریت را
از راه خود نمائی طوف حرم نمودی

تبریک با تو گویم نام زواریت را
شادم ز شیوه هایت ای عشقری مسکین
صرفه ز کس نداری نان جواریت را

غزل

کوشراب کهنی تا برد از هوش مرا
بکشند از در این میکرده مد هوش مرا
بی سبب نام من و دختر را ز بدنامست
کیست تا دیده بود دوش بهمدوش مرا
درد لعلم آرزوی بوسه اش هرگز نبود
کاش دشنام دهد آن لبی نوش مرا

یوسف من سر بازار چه گفتی بر قیاب

از خدا ترس و بهر کوچه مفروش مرا
گله مند از دیگری نیستم ای آفت جان
تو نمودی بخدایی سرو سر پوش مرا
داغ برداغ نهادی و شکایت نکنم
شاد از آنم که غمت ساخته کلیوش مرا
بعضی اوقات پس از مردن من یاد آری
گرچه دانم که نمائی تو فراموش مرا
فی شدم پخته و فی خام بماندم افسوس
ماند در دیگ هوس عشق تو نیم جوش مرا
بعد ازین بیت و غزل عشقری از من مطلب
دیدنهای جهان ساخته خاموش مرا
عشقری نام خدایت چه قدر خوش گفتی
نکته های تو مدام است در گوش مرا

غزل

دوست دارم داغ رخسار ترا
می پرستم چشم بیمار ترا
داغ عشقت بر سر من گل زده
دیده ام تا پیچ دستار ترا
از خدا خواهم که صد بارم کشی
تا بیوسم تیغ کشتار ترا
باشد آنروز یکه گیرد خون من
دامن رنگین گلزار ترا
غیر کشتن نیست کار دیگری
دیده ام از دور دربار ترا
یکدمی در روز و شب آرام نیست
همچو بمل عاشق زار ترا
می برایم دزبلندی های کوه
تا ببینم بام و دیوار ترا
من مطیع امر و فرمان توام
برد و دیده می کنم کار ترا

کس نمیداند که بر تو عاشقم
 کرده ام محفوظ اسرار ترا
 ای بت سنگین دلم واقف نه ای
 به ام عمریست ز نار ترا
 می برم آخر بخود در زیر خاک
 داغ این بنیان گلدار ترا
 دلبر قصاب داری حیدری
 سرخ می بینم بازار ترا
 زیر تیغش آمدی هشیار باش
 رسم خورشیزیت دلدار ترا
 عاقبت گشتی شهید عشق او
 من بنام بخت بیدار ترا
 قدر احسانت نمیداندر قیب
 کم شمارد لطف بسیار ترا
 من قدر دادم نمی سازی به من
 میکشم صد جور و آزار ترا
 دست و پا گم کرده ام در عشق تو
 دیده ام از دور انوار ترا

قابضان رو چند روزی حیدری
 بلکه خواند یار اشعار ترا
 انتظار یک و پیغامش مکش
 کس نیارد نامه یار ترا
 تیپ ریکارد در نهان دارد رقیب
 هوش کن میگرد اقرار ترا
 کوشش اغیار را دانی ز چیست
 قطع سازد از کسی تار ترا
 خاک را چون گیرد از دست قیب
 رد نماید پوت و کلدار ترا
 هر کجا باشی محل دور از تو نیست
 من ندیدم بزم بیخار ترا
 یار گشت عشقری خاموش باش
 خوش ندارم عرض تکرار ترا

غزل

نداستم هزار افسوس قدر زندگانی را
 عبت برباد دادم روزگار نوجوانی را
 بیاس خاطر یار جفاجوی ستمکاری
 نمودم رنج و خاطر از خود این یار اجانی را
 حدیث آشنا ایدل بنزد آشنا باید
 به این بیگانگان گفتی چرا از نهانی را
 چو عاشق گشته ای از تنگ ناموس جهان بگذر
 بیرون کن از دماغت یک قلم سودای خانی را
 ترا گفتم خط و پیغام من مخصوص لدا است
 چرا بردی به اغیارای صبا حرف زبانی را
 زموی خامه تصویر کج شد بیت ابرویش
 پریشان ساخت از بس کاکل و فکرمانی را
 برخسارت عزیز من به چشم بد نمی بینم
 بیرون کن از سرت فکر و خیال بدگمانی را
 درو خرمهره را آخر بمیزان نظر سنجید
 که رنگ و رونق دیگر بود یا قوت کانی را

ز فیض خواندن اشعار عبدالقادر بیدل
 بخود پیدا نمودم اینقدر گنج معانی را
 خدا داد که بردست کی افتاده است یقاصد
 پیامم برده ای لیکن غلط گفتم نشانی را
 اگر استاد درس عشقت آن میرزا پسر نبود
 کجا آموختی ای عشق من این نکته دانی را

جدا

تا بکی گروم از آن دلبر خود کام جدا
 چند باشم ز وصالش من نا کام جدا
 من از آن روزیکه عاشق بروی یار شدم
 گشته پهلوی من از بستر آرام جدا
 تو نگو نام و من دل شده رسوای جهان
 خوب کردی که شدی از من بدنام جدا
 اختیاری نبود الفت خال و سر زلف
 می برد دل ز کفم دانه جدا دادم جدا
 توجه دانی که چه می کشم از دوری تو
 شب جدا روز جدا صبح جدا شام جدا

در سفر میروی هُشکن که زیادت نروم

نامه بفرست جدا بر من و پیغام جدا

خط سبز از گل روی تو کی اصلاح کند

تیغ ابروت نماید سر حجام جدا

در جهان است رواج و روش رنگ برنگ

مشرّب کفر جدا مذهب اسلام جدا

بی خواصی نبود روغن از هر چیزیکه^{هست}

لیک باشد اثر روغن بادام جدا

حاجی آنست که از روی وفات آدم مرگ

نشود از تن او جامه احرام جدا

عشقری مرد شبی ریزه خوان توندید

میرسد باد یگران پخته جدا خام جدا

غزل

بگشتم مدتی صحرا به صحرا

گذر کردم من از ما بین دریا

به هفده روز و شب پای پیاده

رسیدم عاقبت شهر بخارا

بشهر مصر هم پالیده گشتم

نه یوسف دیدم آنجانی زلیخا

بمکه و مدینه هم برفتم

بدون قافله یک و تنها

مپرس از دیدنیهایم زیاد است

بعمر خود شنیدستم سخنها

ز عشق و عاشقی حال نشان نیست

نه وامق مانده در عالم نه عذرا

ز طبعم هر چه سرزد مینویسم

نمیگردم پی الفاظ و معنا

نه ام عالم نخواندم هیچ کتابی

چرا تنقید می گیری تو بر ما

همه گفتارهایم اقتباسیست

سخن می چنیم از بین سخنها

بجان کردی قبا ی مشک و زعفر

شدی اکنون گل رعنا و زیبا

شگفته روی میباش و خوش اخلاق

کزین خصلت شوی محبوب دلها

ستاده باشی من دورت بگردم

ندارم غیر ازین دیگر تمنا
جمالت را اگر در خواب بیند

زدیدار تو گردد کور بینا
بود گفتار من روش و نمایان

نه حرف شفر دارد نه معما
کند هر کس بت خود را پرستش

ز توازتو بود ازماست ازما
جوانبازان عالم رشک دارد

مبین بر نو جوانهای جوانها
اگر چند عشقری باشی سخنور
مگردقت بکن غوری بفرما

پیچ و تاب

ای زخیال عارضت تا نظر به پیچ و تاب
ولی ز حدیث کاکلت سنبل توبه پیچ و تاب
موی سیاهت ای صنم واه چه عجب فتاده است
حلقه به حلقه، خم به خم تا بکوبه پیچ و تاب
طوق خلا و نقره را آن صنم از غرور حسن
کرده حایل گلو شیر و شکر به پیچ و تاب
شمع صفت تمام شب سوز و گدازی داشتم
دود بر آمد از دلم وقت سحر به پیچ و تاب
ما رصفت کمند زلف از دو طرف خمیده است
کلچه زرده بدوش آن رنگ دیگر به پیچ و تاب
از فلک چارمین مشتری تو گشته اند
چرخ بدور تو زنده شمس و قمر به پیچ و تاب
پهلوی غیر کم نشین ای مه من که از حسد
میچکد از دود دیده ام خون جگر به پیچ و تاب
درد و غم بتان بدل بسکه فتاده عشقری
سربه سراسر و لابه لاه چرخ ز پیچ و تاب

غزل

گر شود زاهد چار ساز پر جوش رباب
 خرقه و سجاده خود را کند پوش رباب
 خشک و خالی سینه دارد که آنجا هیچ نیست
 این چنین دلکش کی میخواند در آغوش رباب
 گردم از خوبی زند در بزم خوبان می سزد
 پوپک کا کل نما افتاده بردوش رباب
 هر کسی با پوست پوشان آشنائی میکند
 همچو کا کل می شود آخر نمند پوش رباب
 گوترایر مغان یکجام آگاهی دهد
 میشوی از جان غلام حلقه برگوش رباب
 برق سیم و تار و آتش زند آفاق را
 پس کند گوناخن شهباز سر پوش رباب
 یکشبی در بخت ساقی خانه بیدار باش
 تاشوی واقف ز ساز تار خاموش رباب
 بس که آهنگ و نوای دلکشش پرنشسته است
 عشقش گردیده امشب مست و مدهوش رباب

ماهتاب

گشته از فیض کد امین رو منور ماهتاب
 دارد امشب یک جلا و برق دیگر ماهتاب
 دامن صحرای شده یک عالم نور و ضیاء
 تپه های کوه را داده است جوهر ماهتاب
 نشه میخوارگان امشب بکیف دیگر است
 بدر میاید بیرون از چرخ اخضر ماهتاب
 برب دریا تماشایش دو بالا می شود
 چون فتد در آب میگردد صفا تر ماهتاب
 ششجهت را چون شب قد عشقش رو کند
 گرچه باشد از خلیج مکر ماهتاب

غزل

رخ گیش چراغ کیست امشب
 قدش شمشاد باغ کیست امشب
 ندانم باکی می نوشد می ناب
 بدست او ایام کیست امشب

شمیم کا گل عنبر فشانش

عطر بیزدماغ کیست امشب
 کہ امین خانہ روشن از رخ اوست
 بوصل او فراغ کیست امشب
 ندانم شرط دلخواہ باکی بسته
 بیاد او چنانغ کیست امشب
 ز بیتابی دل خوابم پریده
 ندانم دوسراغ کیست امشب
 نمی گنجم به پیراهن زشادی
 دل من باغ باغ کیست امشب
 نموده عشقری آہت چراغان
 سراپا داغ داغ کیست امشب

گل گلاب

تنہا نگفتہ ام رخ زیبا گل گلاب
 از پای تابہ سرتوئی جانا گل گلاب
 خوش کردہ ام دو چیز ازین گلشن جہان
 از گلرخان رخ توزک لہای گل گلاب

سردار گلرخان اگر ت گفتہ ام بجاست

زانو کہ شہ بود سر گلہا گل گلاب
 امشب بیاد آمدنت ای بہار ناز
 کردم بہ خانہ فرش سراپا گل گلاب
 رنجیدہ اگر زمن ای گل عذار من
 دیگر نگویمت بہ مہما گل گلاب
 دیدہ میان آب چو عکس رخ ترا
 گفتم کہ سبز کردہ بدریا گل گلاب
 گل کشتنت بتربت مجنون چہ فاید
 سازید امیل گردن لیلا گل گلاب
 سنجیدہ گفتہ ام سرموئی خلاف نیست
 اعلی است روی دلبر و ادنی گل گلاب
 سرتاپای یار گلابست عشقری
 تنہا نگفتہ ام رخ زیبا گل گلاب

سیمرغ

تا بگلخن بود جایم، بودا خگر انتخاب

چون بگلشن سرکشیدم شد صنوبر انتخاب
در قطار بندگان استاده بودم بی معاش

دلبرم میکرد آن روزیکه نوک را انتخاب
چشم را برو و دهان و ساعد و ساق صفا

قامت یارم بود از پای تا سر انتخاب
در جهان بسیار میباشد پیوران رنگ رنگ

از برای نامه بردن شد کبوتر انتخاب
بر امید آنکه در نزد پریزاد مبرد

کردم از سیمرغ کوه قاف یکپرا انتخاب
رفته بودم در مزارشاه مردان حیدری

توتیا گفته نمودم خاک آن در انتخاب
در پی روی نگو گردند را نرود ربد

عشق بازان را نباشد زین نکوتر انتخاب
قدر دارد چون بنزد عالم آثار قدیم

در بلاد بلخ باشد شهر بربر انتخاب

معبداش پرستان جهان را دیده ام

گشته بر زردشتیان مرغ سمندر انتخاب
عشقری در عشق بازی روزگارت شد سیاه
مینمودی از برایت کار دیگر انتخاب

چقدر خوب

یک دست شوند جمله مسلمان چقدر خوب

گردند ازین کرده پشیمان چقدر خوب
چون عاقبت و حاصل این رویه خواست

سازند رها دست و گریبان چقدر خوب
هر قوم نماید به حق خویش قناعت

لاحول بخوانند به شیطان چقدر خوب
آتش زدن یکدیگری کار خرد نیست

شینند اگر بوسریک خوان چقدر خوب
زین گفت و شنیدی که شنیدم چه حاصل

خوانید اگر آیت قرآن چقدر خوب
ای عشقری چون این من و ما سود ندارد
آریم اگر سر بگریبان چقدر خوب

غزل

از چه رو این ذوقها در طبع ناشاد من است
 نام شیرین کی یارب ورد او را دمن است
 بعد من باقی نخواهد ماند آثار دیگر
 قدر اشعار مرادانی که اولاد من است
 ز سر پای جهان دیده نشد همتای او
 فرقه مشراردوی خوبان پر یزاد من است
 از چه باعث اینقدر امروز می بالم بخود
 فی که آن شوخ فراموش کار در یاد من است
 ابتدای آشنائی ها چه می گفتیم ما
 گر فراموش تو گردیده است در یاد من است
 مگر چه مشهور است در شاگردی ام نزدیکان
 راست می پرسی ز من آن شوخ استاد من است
 دشت و در بر دیده ام ایک چشم حیرانی خورد
 رو بهر جانب که آرم حیرت آباد من است
 من ندارم شکوه از بیگانه هو گز عشقوی
 از جفا ی اشنا این داد و بیداد من است

شهر تم باشد اگر چند عشقوی کابلی
 از بخارای شریف آبا و اجداد من است

کمرچین

کوهکن را کوهکنی بار سنگین بوده است
 ز آنکه آن امر بزرگ از لعل شیرین بوده است
 حلقه های کاکلت چون نافه چین بوذاست
 خط ریجانت نکوتر از ریاحین بوده است
 هم به مسجد معتکف هم بت پرستی می کند
 ایندل گمگشته ما را چه آئین بوده است
 نسبت رخسار جانان را به برگ گل مکن
 کی لطافت های چشم او به نسرین بوذاست
 عوض یک بوسه از عاشق ستاند نقد جان
 قیمت لعل لبش بسیار سنگین بوده است
 از لباس شوخ و سنگ دل برم دیگر می پرس
 کرقی میدان فوتیالش کمرچین بوده است
 ترک من از بسکه گردیده است گرم ترک تاز
 روزا اگر خمیاب باشد شب بقرقین بوذاست

با کسی قیل و مقال گفتگو نبود مرا

هر که هر چیزی که گوید از من آمین ^{ست} بود
اعتبار عشق را بارها سنجیده ام
در قطار شاعران بسیار مسکین بوده است

اوراق دیوان

طلوع صبح صادق ظاهر از چاک گریبانت
نمود صفحه گیتی ز شمشاد خرامانت
اگر دارائی روی جهان در دست من افتد
به همراهی سرخود می نمایم صدقه جانت
رضای تست مقصودم اگر سوزی و گوسازی
ندارم سرکشی تا زنده ام از امر و فرمانت
هزاران راز دل دارم که پیش از عرض نمایم
مگر جرأت ندارم در حضور چشم فتانت
اسیر حلقه های کاکلت مرغ دلم باشد
تویی ای دلربا صیاد و من صید پریشان
جرات پرده های چشم خود سازم بیاروژی
که دارم آرزوی دیدن لبهای خندان

بهمرایت مرا این آشنائی سرسری نبود

رها کنی می کنم با صد قیامت نوک دامانت
ندانم راز عشق خود برویت چون عیان سازم
هر اس من بود از ابروی چون تیغ عریان
دلم برخویش می بالد که شد منظور دام تو

خدا دادند که تا محشر منم ممنون احسانت
ن گلشن حسنت نبیند دیده عاشق
همیشه تازه بادا نو بهار باغ و بوستان
هزارت آفرین ای عشق بانه سنجی
ز وصف یار زینت داده اوراق دیوانت

غزل

جان و جهان من همه یکسر فدای تست
گر صد هزار سر بودم زیر پای تست
در راه یار اگر تو شوی کشته غم محور
حور و قصور خلد برین خونبهای تست
زحمت چرا کشی پی درمان دیگری
آسوده باش درد محبت دوی تست

از خود ندارم علم و کمالی تو واقفی

در هر مقام اگر برسم از دعای تست

با هر کسی که و بر خودم داد میزند

عالم پراز شکایت جور و جلفای تست

از یار نزد غیر شکایت نموده ای

سوزی اگر به آتش هجران سزا تست

معلوم شد که صاحب تسخیری عشقری

هر گز رخ که می نگرم آشنای تست

احسان

خالق عالم بمن بسیار احسان کرده است

راست پرسی از طفیل شاه مرزا کرده است

بر خدا معلوم باشد خورده منکر نیستم

مشکل آسانی برایم مشکل آسان کرده است

و دهزاران یار افزون دردم افتادگی

دست گیری حضرت محبوب سبحان کرده است

عشقری در نزد خوبان قدر اگر دارد رواست

بر درشان خاک و بیها بمژگان کرده است

غزل

دیدم ام در خواب دیشب یار مهمان من است

ماه رخسارش چراغ بیت الاخران من است

اکل و شرفی کو که می بختم برای دعوتش

نی بکاسه آش فی نان بر سر خوان من است

نزد اواز بینوا بیها خجالت می کشم

نی برنج و روغن و فی مرغ بریان من است

طرف چائی لایقی در خانه ام موجود نیست

یار هم سودائی فکر پریشان من است

می نماید وقتی در بی سرانجامی من

بی سرو برگی من را دیده حیران من است

دودم برون گردید مانند کباب

خون دل خوردن پذیرائی مهمان من است

پیش ازین هم بود در دل داغهای رنگ رنگ

دوستان این رنگ دیگر داغ خرمایان من است

یار گفتاغم مخور این رحمت بیجا مکش

چای تلخ و نان خشک باب دندان من است

درگرفتم از غریبه‌های خود سرتابه پا
 از برای بار این جشن و چراغان من است
 یارگفتا خور دنی داری با و گفتم بلی
 دل کباب و نان جگر آب اشک چشمان من است
 از زراعت زار هستیم چه می‌پرسی می‌پرس
 هر چه کشتم حاطش بین گریبان من است
 عشق‌ری کردم سوال از دل که تعبیرش بگو
 گفت خوابت مزد چندین ساله هجران من است

حکم فرار

شمشیر بران ابروی یار است
 بم اتری چشم خمار است
 دیر آشنایم از بدگمانی
 براعتقاد بی اعتبار است
 از یاد سرویت دل در بر من
 گرما و سرما چون نوبهار است
 من از عتابت رنجش ندارم
 دشنام هایت پرافتخار است

از دور تو خون‌گرم امروز
 در دیده من آب انار است
 سالیست ماهی رویش ندیدم
 هر چند یار با من همدیار است
 دل را جوانی کز من ربوده
 دور غداش خط چون غبار است
 بنمای بر من بیداد کستر
 آه دل من مثل شرار است
 از روی یاری هر فرصت آئی
 در خانه ما دوغ و جوار است
 بر عشق‌ری شد تصویب خوبات
 در بال مرغاب حکم فرار است

غزل

از مردمان عالم رهنمائی بر نخاست
 همچو شیخ یار سایک مقتدائی بر نخاست
 هیچکس را دل به احوال تباه مانسوخست
 از لب صاحب‌دلی حرف دعائی بر نخاست

یک قلم در سرنوشت از ازل شادی نبود
 از زمین بخت من برگ حنائی برنخواست
 بینوائیهای من در هیچ جاقدری نشد
 بر پدیرای ورودم خاک پای برنخواست
 دل میان سینه پردرد و داغ من شکست
 کس ندانست از شکستش چو خدا برنخواست
 بسکه در کام و زبانم یاوه سنجی جاگزید
 در همه غمرازم حمد و ثنائی برنخواست
 دلبر من بر جفاهایت تحمل کرده ام
 از دل هر دم شهیدم وای وائی برنخواست
 عشقری سازم بیاد نوجوانان قدیم
 زین عصر چون پاکدامن صفائی برنخواست

غزل

بدل همرای من دلدار یار است
 ز بیم مدعی بیگانه وار است
 ز بیم ناز خود پرکن مغل را
 که پیش چشم من مانند خار است

نمائنی پایمال هر جا دلم را
 ندانم از چه باعث بیوقار است
 ز دامن بتان کوتاست دستم
 کز استغنا همه گردون سوار است
 وفادر عهد و پیمانت نداری
 بسوگندت مرا کی اعتبار است
 از آن روزیکه خط سر ز دلعلت
 نگاهم محو سیر سبزه زار است
 معطر از و سرودت شد اطاقم
 گمانم کاکلهایت مشکبار است
 اگر لایق به زمت عشقری نیست
 فرارش کن به امرت انتظار است

شکست

جانا بکوچه تونه تنها سرم شکست
 همدست غیر گشتی و دل در برم شکست
 در عین نوجوانی شدم پیر از غمت
 یعنی که در هوای تو بال و پرم شکست

دلدار ناگهانی به بزم رسید دوش
 بالای خاک ریخت می و ساغرم شکست
 داری خبر که از چه سبب گریه می کنم
 عهد یکه بسته بود بت کافرم شکست
 دلدار بی پروت من پیش روی غیر
 دشنام داد شیشه دل در برم شکست
 سردار من نرفته همان روز یاد من
 چوب کرورده تو بفرق سرم شکست
 ایگلرخان شهر بحالم ترحمی
 در زیر بارناز شما پیکرم شکست
 دانی چرا به موسم حج نارسا شدم
 از اجمین، زیاده بزه موترم شکست
 گشتم جدا از شیر و شدم آشنای آب
 نانرا برای من پدر و مادرم شکست
 زور رقیب همزه من چون نمیرسد
 از چنگ من گریخته و پای خرم شکست

(۱) کرورده - نوعی قمیچی که تسمه آن از زه بافته شد و درازی باشد اما قمچین گادی -

واقف چو شدن عشق من آن میرزا پسر
 چو کی و میز و دایره و دفترم شکست
 گوش و را بریدم و آزاد کردم
 تا قاب عکس روی ترا نوکرم شکست
 خوردم قسم اگر چه من از پاکدامنی
 پیمان خویش دلبزنا باورم شکست
 بر سوختن از آن شدم آماده عشق
 دست قضا زباغ چون نخل ترم شکست

پنجشیر

دردم تمنای کهسار پنجشیر است
 آرزوی من سیر لاله زار پنجشیر است
 چاره دیگر نبود خاطر ملولم سرا
 آنچه غم برد از دل آبشار پنجشیر است
 از هوا و آب آن روح تازه می گردد
 بهر دفعه رنج و غم سبزه زار پنجشیر است
 آب روشن و صافش هر طرف بود جاری
 نهر در سن کابل شرمسار پنجشیر است

کبک می پرد هر سو مستی دارد دریایش

جان من تماشا کن نوبهار پنجشیر است
جانب لباس شان منگوری با چشم کم

زانکه چکن و برز و افتخار پنجشیر است
از فلاخش خونی بایدت بدل باشد

جنگجویان پرورده در کنار پنجشیر است
این سخن عیان گردد در نبرد جانبازی

در صف جوانمردان سر قطار پنجشیر است
ابتدایش دالان سنگ انتهای او خاواک

این همه دیارستان در شمار پنجشیر است
همچو حیدری دارد شاعران بسیاری

زاده های طبع شان افتخار پنجشیر است
دل نبسته دیگر جای عشق درین عالم

راست گرزمن پر سی بیقوار پنجشیر است

بس است

جانم کشیدی از ستم ای تاجوان بس است

تا چند میمائی مرا امتحان بس است
دگر مکن بتیر نگاهت نشانه ام

ای شوخ سرو قامت ابرو کمان بس است
غوث آمدی که آمده ای همراه رقیب

آورده ای برای من این ارمغان بس است
بار مزه با کنایه ترا گفته ام مدام

باغیر آشنائیت ای نکته دان بس است
از هدگذاشت بیهوده گفت و شنود ما

در بین ما و یار چنین و چنان بس است
گفتم بکام من شوی گشتی بکام غیر

دیگر حیات بودن من در جهان بس است
تا بم دگر نمانده و فرسود طاقتم

بر دوش من نهادن بار گران بس است
قداح طمع کن عشق از اهل این زمین

چیزیکه میرسد بتواز آسمان بس است

خوب نیست

بایار خورده گیرى بسیار خوب نیست
 هرای وی شکایت و گفتار خوب نیست
 یکبار گفته تو چون نشیند دم مز
 حرف زلب برآمده تکرار خوب نیست
 بادارتست یار نفر خد متت مدان
 او را امر نمودن پی کار خوب نیست
 چون دلبرت نشسته بود بین آفتاب
 استادنت به سایه دیوار خوب نیست
 در پیش چشم مست بتان باش با ادب
 گستاخی ات به مردم بیمار خوب نیست
 یارت چو نیست روزه بخون جگر کشا
 با آب خضر گر کنی افطار خوب نیست
 من آزموده ام بخند اخوش نمیشود
 در نزد یار شکوه زاغیار خوب نیست
 در محفلی که دیدی نشسته است بنیوا
 یادآوری دالرو کلد ار خوب نیست

جانا بشب در آئینه دیدن خطا بود
 درجا نشسته بستن دستار خوب نیست
 افزون ز حاجت پی دنیا مکن تلاش
 پیچیدن بت بجیفه مردار خوب نیست
 گرگشته بخون رعیت گذاره کن
 اخذ و جواز خزینه سرکار خوب نیست
 کمتر بر آرزخانه ات ای ساده رو من
 گردیدن تو بر سر بازار خوب نیست
 خواهی که ره بزم بتان یابی ساد باش
 هوشیار بودن عشق ری بسیار خوب نیست

خوب نیست

در جهان خوردنی بسیار خوردن خوب نیست
 از حسد با جاه مردم رشک بردن خوب نیست
 بد بود نزد خردمندان عالم حرص و آواز
 چون جعل بیهوده هر سوار بردن خوب نیست
 بپریای حق نریزد گرچه برگی از درخت
 بر جوانان هر چه باشد خوب، مردن خوب نیست

گرچه این عرضم حضور اهل دولت بد نماست
از خسیسی پول در کینه شمردن خوب نیست
اختیاری نیست گرچه عشق سودا عشق
بانکوری جفا جودل سپردن خوب نیست

خون بها

منم که سایه من فرش زیر پای من است
خرابی های جهان جلگی سرای من است
مپرس از سرو برگ من غریب دیگر
که بینوای شام و سحر نوای من است
به پیری هم ز سرمن هوای یار نرفت
خیال قدر سایش کنون عصای من است
نشد به هیچ شفاخانه علاج پذیر
جها نیان خجل از درد بیدوای من است
بکش مرا که دیت از تو کس نمی خواهد
نگاه گوشه چشم تو خون بهای من است
گرفت سزمه چشمش گلوی من آخر
بجرم آنکه جها فی پرازدای من است

صلای صوفی و زاهدی می کنی ساقی
بریز باده بساغر که اشتهای من است
بکوهسار از آن ناله ام شود شیرین
که روح زنده فرهاد آشنای من است
من از خیل مریدان تو نشمری زاهد
که برهمن پسری پیر و پیشوای من است
ببخش اگر تو خطائی درین غزل بینی
که آنهم از اثر فکر نازسای من است
مه ای ز گوشه بای به عشق می گفت
که نقد جان عزیز تو خونبهای من است

نازدانه

تادل به چین کا کل یار آشیانه ساخت
خود را هزار پاره بمانند شانه ساخت
آتشوخ جای غیر مگر وعده دار بود
کز پیش ما برفتن خود صد بهانه ساخت
دادم اناردانه دل را بدست یار
از نازد بروی زمین دانه دانه ساخت

جز خورد و خواب کار دیگر ناید از کفم
 از بس مرا عنایت حق نازدانه ساخت
 یک سر پناه نیست مرا اندرین دیار
 گویند مردمان که سرخانه خانه ساخت
 سابق درین هوسکده شهرت نداشتم
 عشق تو اینقدر بجها نم فسانه ساخت
 یکدم امید زندگی خواجه نیست لیک
 قصر متین ز سنگ و سمنت جاودانه ساخت
 بیچاره که کهنه خیال و عتیقه بود
 آیا چسان برسم و رواج زمانه ساخت
 سو را خهای سینه ام از حد گذشت است
 از بس خدنگ ناز تو ما را نشانه ساخت
 در یک دور و زه عمر خود من آمدم به تنگ
 صد آفرین به خضر که در هر زمانه ساخت
 ممکن نشد که همره یار عشق روی رود
 مرغ دلپیکه داشت پی او روانه ساخت

شیک

روزگارم سیاه و تاریک است
 صبح عمرم بشام نزدیک است
 مرگم آخر بدست یار بود
 غیر برگشتم به تحریک است
 مکن اید و ست آشنائی بکس
 مثل مو آشنائی باریک است
 پوشی هر جامه خوشنمود بود
 بتو ای جامه زیب تبریک است
 نالهای دل حزین من
 خوشنوا تر ز ساز موزیک است
 گر تو حیران هستی آئینه ساز
 عشق بازی نه کار تخنیک است
 گر ندیدی نشانی می گویم
 دلبرم سرو قامت شیک است
 چپ مبین عشق روی بسوی بتان
 حیدری پهره ترافیک است

غزل

بحرف بد نمودن یار خوبان بد ثنائی هاست
 شکایت کردن بیجا طریق بیوفائی هاست
 ز عشق و عاشقی بگذر مکن تقلید مجنون را
 که در هر گوشه دشت جنون صد بینوائی هاست
 ز ناکامی چرا ایدل شکایت می کنی بیجا
 بمقصد نارسید نهایی ماعین رسائی هاست
 دل از من برده جانایا جان هم زمن بستان
 اگر قصد تو بر رسم وره مرد آزمائی هاست
 انیس اهل دل شو کرد و عالم بهره برداری
 که این یک چند روز هستیت بهر کمائی هاست
 شکایت کردن از نادان بخود تصدیق نادانیت
 ز شخص نارسا آزرده بودن نارسائی هاست
 مراد بزم گلرویان مبرای عشقری دیگر
 که سرتاپا دلم مجروح ناسور جدائی هاست

غزل

این عکس شوخ و شنگ تشنگ از نگار ماست
 مانند جان همیشه بجیب و کنار ماست
 بعد از وفات هم سرما زیر پای تست
 نقش قد تو بر سر لوح مزار ماست
 گردی که میدود به بیابان بیکسی
 ایدوستان غبار دل بیقرار ماست
 رفتن به بیستون و بیابان ضرورت است
 همچون و کوهکن بخدا انتظار ماست
 یک لحظه دام زلف تو یاد منی سرود
 هر جا که میروم چو بلا سر دچار ماست
 ای لاله رو تو می روی با غیر در چین
 این درد و داغ هجر تو باغ و بهار ماست
 از مصرخویش جانب کنعان چرا روم
 یوسف و شی که برده دلم از دیار ماست
 ایدیده کج مبین بگل روی گلرخان
 یعنی که صنع حضرت پروردگار ماست

با سرکشان روی جهان نسبتم مکن
هرجا که شوده ی نگری در قطار ماست
پرخانمان خراب که گردد دچار تان
بیگانه اش حساب مکن در شمار ماست
احوال زار مرغ دلم را دیگر می پرس
چون صید خون چکان بکف دلکشار ماست
این شوخ نوجوان که ز پیش نظر گذشت
آن طفل خورده ساله گلی فی سوار ماست
از چشم من خیال تو یک لحظه دور نیست
یعنی قد تو سر و لب آبشار ماست
باغ و زمین و قصر و سرائی نداشتم
این یک دو صفحه بیت و غزل یادگار ماست
رنگ فلاش یا رچه خوش گفت عشق ری
ناموس و ننگ و نام تو شرط قمار ماست

شهادت

در نامه تو شور و شر صد قیامت است
عنوان او اگر چه سراپا عنایت است
حق با شماست گرم از انصاف نگذرم
ای دلبران به نزد شما دل ملامت است
اسرار عشق و عاشقی گفتن برای غیر
الحق به حکم شرع محبت خیانت است
هر کس که راز دوستی اظهار میکند
در عاقبت نتیجه او صد ندامت است
آثار عشق را به چه سان کس نهان کند
در چهره پریده هزاران علامت است
ای دوستان دیگر سر و کارم به یار نیست
شکر خدا که زنده وجود و سلامت است
از بهر خود نمائی خود منبری شدند
این وعظ و اعطان نه ز بهر هدایت است
ای عشق ری منال ز جور و جفای یار
مردن به درد و داغ محبت شهادت است

غزل

گر بهشتم می سزد وصل نکویانم بس است
 و رید و زخ لایقم تکلیف هجرانم بس است
 ای فلک بردوش من بار غم دنیا منه
 ناز و تمکین و ادای خو برویانم بس است
 گر نشان دیگری نبود مرا در روز حشر
 از غم عشق نکویان داغ حرم انم بس است
 از حدیث زلف مشکین تو سرگردان شدم
 بعد امشب دیدن خواب پریشانم بس است
 گر خیال یار گردد پیش چشمم شام مرگ
 اینقدر هاروشنی ماه تابانم بس است
 جز خلاف وعده از ایشان ندیدم شیوه ای
 بانکویان بند و بست عهد و پیمانم بس است
 مهربان گردان الهی اندکی یار مرا
 اینقدر ظالم و ستم زان آفت جانم بس است
 قیمت چینی دل را من نمیخواهم ز تو
 یک نگاه گوشه چشم تو در مانم بس است

پای رفتارم اگر باد امن غم شد گره
 وسعت چاک گریبان بهر جولانم بس است

من درین عالم مثال موری بال و پر
 گر ببخشی ریزه خوان سلیمانم بس است
 گر نگشتم قابل آه سحر چوت زاهدان
 شور و افغان دم شام غریبانم بس است
 درد و عالم از کسی دیگر نمیخواهم مدد
 از برای دست گیری پیر پیرانم بس است
 گر نگشتم لایق طوف حرم چون حاجیان
 گردش دور مزار شاه مردانم بس است
 بر سر بازار هستی سیر عبرت می کنم
 بی متاعی ها جلوس رنگ دکانم بس است
 قطره های اشک رنگین می چکد از دیده ام
 اینقدر امشب تماشای چراغانم بس است
 پیش من کمتر بخوان افسانه پاریس را
 زین جهان بی وفا گلگشت پغانم بس است
 عشق ری مارا نگردان در بدر بهر خدا
 گوشه و پرانه و یک نیمه نانم بس است

ساده رو

می نمائی آشنای ساده روی نام توجیست
 گرم جوشی داری بامن مقصد ر کام توجیست
 دی به وقت ناشناسی ها خطت بر من رسید
 گر نداری تار بامن پیک و پیغام توجیست
 بین رومال کتانت سیب و ناک آورده ئی
 تحفه و بخشایش و الطاف و انعام توجیست
 کا کل مرغوله خود را نمودی چنگ چنگ
 خال ها چیدی به روی این دانه و دام توجیست
 گه بدم می بینی و گه دوست میداری مرا
 ای به قربان تو گردم این رم و رام توجیست
 در جمال نازنینت دیده ام نور خدا
 نیست گر مقطع رخت زلف الفلام توجیست
 از خرابات و مناجات عشق بی بهره ئی
 حیرتی دارم نمیدانم که انجام توجیست

هو

براه یار چو نتوان زسیم و زر گذرد
 بود حال که آن بوالهوس ز سر گذرد
 چو گفته اند بضرب المثل بعصر قدیم
 توان گذشت ز سر هر کسی ز زر گذرد
 کجاست شاهی کن پاسبان عاشق حیران
 مثال یوسف کنعانی از پدر گذرد
 بیک وطن که منم با تو زار و حیرانم
 قیاس کن که چها بیتو در سفر گذرد
 رقیب آمده پرسامم از دور نگیها
 خدا کند که بزودی و بی خطر گذرد
 عزیز من دم صبح است ترک خواب کن
 نسیم رو حفزای همین سحر گذرد
 بلطف هم نظری گر نمائی مژگان
 ز پرده های دلم مثل نیشتر گذرد
 دکان عشق بی خانه زلیخائیست
 برین امید که یوسف و شی اگر گذرد

دکان بزازی

گردکان بزازی نشسته ماه سیما بود

بدور عارضش آثار نور طور سینا بود

گذر زان رسته بازار دایم دایم یاران

نگاه من بر آن افتاد بر جای که بیجا بود

به گلبرگ رخ خود دست میزد اینقدر دیدم

به همایش کسی دیگر نبود آن شوخ تنها بود

خریدار قماش خویش را جلب نظری کرد

مفاد خویش را سنجیده افکارش به سودا بود

بدو کانش بگودیدم بگفتم برگ گل داری

بگفتا پیش رو سودا شده تانی که با ما بود

عبارت کو که موی و روی او را من کتم تفسیر

که اوصافش بقرآن سوره واللیل یغشا بود

بیمایش شکوه حکمرانی بحرو بردیدم

نمیدانم که در لوح جبین او چه انشا بود

دل خود بارها دادم به او گفتم اریا داست

و گونه هر هم شرط چنان یار دلخوا بود

تمسخر کرده خواهی گفت چون اشعار من خوانی

که صوفی عشقری بیجا کله پیچ چه غمها بود

غزل

رویت اگر از پیش نظر دور نمیشد

در سینه من داغ تو ناسور نمیشد

منظور نمیکرد اگر دعوت اغیار

از یار دلم سرد چو کافور نمیشد

چینی که فتاد از کفش افسو چه لازم

پیوند به موی سر فغفور نمیشد

میدید دلم گرز تو اوضاع نوازش

در بستر غمهای تو رنجور نمیشد

افسردگی دیشبه معلوم نگردید

سرا چه سبب پرده طنبور نمیشد

میبود در آن عصر اگر دیده حق بین

بردار سیاست سر منصور نمیشد

بی قیمت و بی قدر بود پیش نظرها

گر پرتو نوری بسر طور نمیشد

ابروی تو اگر نبودی رسم اشارت
این رنگ دلم قیمه بسا طور نمیشد
میتوخت معاشم همه میرزا پسر من
گرفت تو سنجش و سانسور نمیشد
اسکندر و جمشید گرانینه نمی ساخت
خوبان جهان سرکش مغرور نمیشد
گر برق جمال تو نیفر و ختی بزم
این گیس دل غمرده پر نور نمیشد
گر عشق نمی باخت بخویان دل افروز
در روی جهان عشقری مشهور نمیشد

غزل

روش هر صاحب دلی کز بار غم خم می شود
صورت محراب حاجت های عالم می شود
در ره عشق از سرو سامان گذشتن سهل نیست
هر کسی کی همچو ابراهیم ادهم می شود
در سراغ بیغمی پامال غم گردیده ایم
هر کسی زین آرزو برگشت بی غم می شود

شب بچشم این خسیسان خواب می گردد حرام
گر ز تعداد درم های یک درم کم می شود
بالباس فاخره آدم گری وابسته نیست
گا و و خرکی از جل کم خواب آدم می شود
بسکه از یاد سرو تال و صالت بی لی ام
نالۀ زارم گهی زیر و گهی بم می شود
آرزو دارم زمترگان بتان تیر دیگر
زانکه زخم نو بزخم کهنه مرهم می شود
نازم حسن شرمگینی را که از جوش حیا
بر گل رویش عرق مانند شبنم می شود
هر کجا خوانم حدیث سرگذشت عشقری
دیده ها از یاد عمر رفته پر نمی شود

غزل

گر بکابل این چنین لیلی وشی پیدا شود
پیر و بر نایش چو مجنون عازم صحرا شود
شاهد خوبی کوهستان همین یک لاله نیست
شیشه اش در بزم عشرت ساغر و مینا شود

نیستی واقف تو از احوال این کوه و کمر
 بالعجب گلهای رنگین از سرش بالا شود
 جان من هرگز بکوهستان بچشم کم مبین
 در نگاه عارفان هرقله اش سینا شود
 آبروی این جهان از چشمه کسارهاست
 گرد می آتش شود کم هر طرف غوغا شود
 قدر کوهستان اگر بر چشم داری هم کم است
 دیده معیوب ما از سرمه اش بینا شود
 خوب نبود سر بسنگ نا امیدها زدن
 صبر کن ای عشقری آخر شبت فردا شود

گل بیخاس

ای خوش آن وقتی که رخسارت گل بیخار بود
 یک دور و زری بزم نازت خالی از اغیار بود
 از چه رونگذاشتی ما را برای زخم چشم
 شاخ خشکی در گلستان تو هم در کار بود
 دل چراغان کرده باز از داغ این حسرت که دوش
 بر دکان کلفروشی آن چمن دربار بود

شمع سان داغم ازین حسرت که من نشناختم
 آنکه دیشب حلقه می زد بر درما یار بود
 هر کسی زخمش خورد هرگز نمی خیزد زجا
 تیغ ابروی بتان گویا زبان مار بود
 داده ام دل با تو ایدلر بامید و وفا
 ورنه در روی جهان روی نیکو بسیار بود
 همره اغیار دیشب می نمودی غیبتم
 آن زمان گوش کرم در پس دیوار بود
 یاد آن بزمیکه جلایم رو بروی یار بود
 بخت خواب آلود من آن شب مگر بیدار بود
 چشم ما از غافلی محروم روی یار مانند
 ورنه دنیا هم سراسر عالم دیدار بود
 عشقری مرد و سر خاکش نرفتی ایدر یغ
 سالها در آرزوی مقدمت بیمار بود

شیر و شکر

دود آهم بهوا برق شرری ریزد
 بر زمین چشم ترم خونجگری ریزد
 گر نگستنت دلم خون زغم و درد فراق
 اشکم از دیده چرا رنگ دیگری ریزد
 اگر از سینه ریشم بکشم ناله زار
 سرمه سان خود بخود این کوه و کمری ریزد
 ابتدا اگر نشود چاره سود از دکان
 ریزش سربدل و دل به جگری ریزد
 هوشب از یاد کف پای نگارین کسی
 خون دل از مژه ام تابه سحر می ریزد
 عشقری بالب شیرین کی الفت داری
 کاین قدر از سخت شیر و شکری ریزد

غزل

هر گلرخی که بر سر من نازی کند
 دل در میان سینه ام آواز می کند

مشک ختن خجل شود از لاف همسری
 باد صبا چو زلف ترا بازی کند
 از بزم خویش دور چرا بشمری مرا
 مرغ دلم چو دور تو پرواز می کند
 معشوق پخته سال مرا بنگرید هنوز
 چون دور ساده روئی سرم نازی کند
 بهر مخارج خود اگر حبه را خسیس
 بیرون ز کیسه آورد اعجاز می کند
 با اینقدر جفا نشوی رنجه عشقری
 بنگرد گرچه آن بت طناز می کند

مشت پر

هر کرداغ بر جگر نبود
 از ره عاشقی خبر نبود
 حال مرغ دلم چه می پرسد
 در کفم غیر مشت پر نبود
 ندم جان به جان ستان هرگز
 تا سرم یار نوحه گر نبود

چون قدت بانزاکت و شیرین
سروشمشاد و نیشکر نبود

رازخود را بهر کس می گوئی
بنگر که شخص پرده در نبود

من ز کابل نمیروم جائی
تابه من یا ره مسفر نبود

عاشق روی دلبری شده ام
که چون بدر رخس قمر نبود
عشقری موفتاده در چشمت

ورنه آن شوخ را کمر نبود

لاف

زاهد اگر چه لاف ز پرهیز می زند

ببند چو روی دختر ز خیزی زند

ایدل کناره شو بخند اگشته می شوی

ترکم سخن ز خنجر خونریزی زند

این برق سنگ و تیشه فرهاد عاقبت

آتش به جان خسرو پرویزی زند

خسرو بقصر راحت و شیرین به بیستون
فرهاد بوسه بر سُم شبدیزی زند

بی نشه یکنفس نبود در تمام عمر

عاشق مدام ساغر لبریزی می زنند

گردد نبرد دلبرم از عرض حال من

دست غضب چرا به سرمیزی زند

آرام خویش را کی نمیخواهد عشقری

شوق محبت است که مهمیزی زند

غزل

کس نشد پیدا که در بزم مرا یاد آورد

مشت خاکم را مگر بر در گهت باد آورد

یک رفیق دستگیری در جهان پیدا نشد

تا بپای قصر شیرین نعش فرهاد آورد

دردل خوبان نمی بخشد اثر آیا چرا

سنگ را آه و فغان من بفریاد آورد

آرزوی مرغ دل زین شیوه حیرانم که چیست

تیر خون آلود خود را نزد صیاد آورد

در صف عشاق می بالددل ناشاد من
 گریب دشنای لب لعلت مرا یاد آورد
 دل کند لخت جگر را نذر چشم گل رخان
 همچو آن طفلی که حلوانزد استاد آورد
 من بقدر وزن او کل الجواهر می دهم
 گر کسی خاک از در سلطان بغداد آورد
 در جهان انجام کار کس نمی گردد خراب
 گریه یاد افسانه های روز ایجاد آورد
 عشق روی علم و فن نمیزد غزل
 اینقدر مضمون نوطبع خداداد آورد

یوسف زلیخا

ای خوش آن وقتی که یوسف رازلیخای خرید
 کاش از بهر نثارش جانی از ما می خرید
 خوش رواجی بود یاران در میان حسن و عشق
 عجز همچون را بصد جان نازلیلا می خرید
 داغم از بی دردی مالک که یوسف را فروخت
 کاش از نزد زلیخا چشم بینا می خرید

بهریا انداز یوسف از بیابان ختن
 پرده چشم غزالان رازلیخا می خرید
 همچو خضر منعم بعالم زندگی میداشتم
 گر لب جان پرورت شوخ ما را می خرید
 سالها جستم چرا کام دلم حاصل نشد
 کی ز دنیا آرزویم تخم عنقای خرید
 اینقدر کی می شدم بر دیده مردم حقیر
 با نگاهی گرم مرا آن چشم شهلا می خرید
 آن زمان دیوانه گفتم ایندل سرگشته را
 کز پریشانی زلف یا رسودا می خرید
 ای خوش آن روزیکه دل بهر تسلی در چمن
 نونهالی همسر آن قدوبالا می خرید
 یاد آن روزیکه داشتم در سرم طوفان عشق
 ازل من شور و افغان موج دریا می خرید
 از زلیخا قدر یک جومانی بردیم رشک
 جای یوسف گرتما روی دنیا می خرید
 رایگان یوسف گرفتی ای زلیخا شاد باش
 عشق روی می بود اگر آن دم دوبالا می خرید

غزل

عمری دلم به ناوک نازت نشانه بود
 جان دادم بجاک رخت رایگانه بود
 یکدم وصال یار ندیدم بعمر خویش
 با آنکه آرزوی دلم جاودانه بود
 رفتم که قصد خویش بگیرم زدام زلف
 افسوس روی دلبر من درمیانه بود
 آنروزها چه شد که غم یار داشتم
 یادش بخیر باد چه زیبا زمانه بود
 پرسیدم از کسی که دلم را ندیده‌ای
 گفتا بگریه از پی شوخی روانه بود
 این پیچ و تاب کاکل عنبر فشان تو
 گویا برای مرغ دلم آشیانه بود
 یاد آن زمان که من دل صدپاره داشتم
 یعنی برای زلف کسی همچو شانه بود
 من طفل نیستم که بخلوا خورم فریب
 این عذر سرسری که نمودی بهانه بود

در خواب ناز رفته‌ئی ای نازنین چرا
 این عرض حال عشق‌ری گویا فسانه بود

عید

عجب عید است آن عیدی کز بوی بهار آید
 نسیم دلکش و راحت فضای مشکبار آید
 لب دریای کابل زان روم آهسته آهسته
 مگردردانه من از کناری درکنار آید
 مرادی وعده داد و گفت فردا عید قربانست
 مگر از بهر قربان کردم آن دلشکار آید
 مرا یاد آید از ایام شوخی‌های یار من
 به پیش روی من هر جا که طفل فاسوار آید
 می‌پرسید از جفای آن مه دیر آشنا یاران
 که روز عید هم بروی من بیگانه وار آید
 بروز عید زان در کوچه و بازار می‌گردم
 که بامن یک نکور وئی سر راهی دچار آید
 شده عمری که جادربین نیز از چمن دارم
 به امیدیکه آن صیدا فگم سوی شکار آید

الهی عشق بر آفتابان حاجی نگرانی
که بهر خود نمائی حج رود زان سوز و آید

نشکند

گوهر قدر و قارت پیش مهمان نشکند
ساغر آبت زدست خانه سامان نشکند
آن چنان عهدیکه با حسن تو عشقم بسته
جان من مانند پیمان تو آسان نشکند
بر سر خوان و صالت این قدر می پروری
این رقیب بوالهوس ترسم نمکدان نشکند
این چنین کز ناامیدی هادل زارم شکست
ساغر امید کس یارب بدینسان نشکند
محرم اسرار ما دیوانگان کی میشود
تا که مینای دلت از سنگ طفلان نشکند
دیدنی را دید چشمت هر سخن گوشت شنید
گردن عجب چرا سوی گریبان نشکند
کی رسد در منزل مقصد کسی زین ترکتا ز
تا که پای هرزه گرد خود بدامان نشکند

جوی خون دیشب روان کرد از سر پای رقیب
تا جهان باشد عصای دست دربان نشکند
قطره های اشک رنگین می چکد از دیده ام
در جهان نرخ و نوای لعل و مرجان نشکند

مختلف افتاده از بس رسم اوضاع جهات
نیست منظور نظر آن کس که پیمان نشکند
زین سر ره عشق کی می رود جای دیگر
تا سر خود زیر پای خو برویان نشکند

میزان نظر

یاد ایا میکهدیر و کعبه ام روی تو بود
سبحه و زناد من از تارگیسوی تو بود
دست و بازوی ترا بدنام بیجا کرده ام
در حقیقت قاتل من تیغ ابروی تو بود
من بمیزان نظر سنجیده ام حسن ترا
خو برویان جهان سنگ ترازوی تو بود
این اثرها تیکه از چشم نیکویان دیده ام
نقش پای جلوه رم خورده آهوی تو بود

گر کشیدم طعنه و دشنام بیجا از رقیب

آن همه پاس لحاظم خاطر خوی تو بود
از چه رو قطع نظر کردی زمن ای بیوفا
عشقری آخر شهید چشم جادوی تو بود

غزل

صد شکر خدادلبر من از سفر آمد

یعنی که همه عمر گذشته ز سر آمد
جان و دل من گشته خیرات سربار

پروا نبود هیچ که او بی خطر آمد
بر خاک در او بنهادم سر و گفتم

المنته الله که کلام زود تر آمد
ایدل بنما سجده شکری بدر دوست

کان دلبرک نو سفرت از سفر آمد
دلدار آمد عشق ریا چشم تو روشن

خوش باش که در شام فراق سحر آمد
اهل زمانه دیدم تا جامه نو نباشد

کس یار کس نگردد تا مرغ پلو نباشد

ای غول بی نزاکت کم بخور که آخر

آب جوش قندها راست توت تگونی باشد
در فن دلربائی طاقی تو در زمانه

گو آن دلی که گویم پشت گرو نباشد
دلکش بگو شمع آمد آواز حلقه در

ای همدمان ببینید کان ماه نو نباشد
ز آنرو صلا نکردم ایدلربا نرنجی
دزخانه عشقیرایک قرص جو نباشد

بگذرد

زاهد اگر زکوی تو یکبار بگذرد

از قید ریش و شانه و دستار بگذرد
هر کس که پیش ابروی جانان سجد کرد

از کفر و دین و سبحة و دستار بگذرد
پر من جفا و جور مکن بیوفا مباش

کاین رنگ و رویت ایگل بیخار بگذرد
گویا که میرسی تو ببالین بوقت نزع

در دل خیال روی تو بسیار بگذرد

آتش فتد بدل چو ز پیش نظر مرا

آن گل پسر بجامه گلنار بگذرد

بر مردم خسیس نصیحت ضرور نیست

گر گس چشان ز طعمه مردار بگذرد

شد خاک عشق بر سر راه انتظار

در آرزوی آنکه اگر یار بگذرد

حنا مبارک

جان من رسم حنای تو مبارک باشد

تخت شاهی و قبابی تو مبارک باشد

حسن زیبای ترا حاجت مشاطه نبود

چشم بی سرمه سیای تو مبارک باشد

گویند امشب در گوش توبه آواز بلند

کاین سرا پای صفای تو مبارک باشد

گر نه ام لایق الطاف دیگر هم چو رقیب

سوی مانیم نگای تو مبارک شد

امشب از یاد شب شاهی و اورنگ کسی

عشقری گشته فدای تو مبارک باشد

تاج عزت

هر دلی که از عشقت داغ الفتی دارد

بر سر از خیال تو تاج عزتی دارد

حال خود چه بنوسیم با تو از جدائی ها

یاد قد و بالایت صد قیامتی دارد

شیوه تغافل را اهل ذوق میدانند

تیغ ابروی خوبان یک اشارتی دارد

عشق چدیت میدالی درد و داغ محرومی

غیر داغ محرومی فوج آفتی دارد

مال و سرچه می گویم جان و دل چه خراست

در خور فشار او کی لیاقتی دارد

گر صاحب دردی تو چشم خون فشانست

هر کمال و هر کسی صد علامتی دارد

هر کسی که عاشق شد روز خوش چسباید

یک دم از جگر خونی کی فراغتی دارد

بوده عشق در خاک آرزوی وصلت را

بهر این سخن شاهد خار حسرتی دارد

بم وزیر

بهر بنمیکه آن شوخ پر یخسار می خیزد
 پی تعظیم او بام و در و دیوار می خیزد
 نگاه خم خمش در خاک و خون شاندهانی را
 چو از بالین خواب آن نرگس بیماری خیزد
 دلاگر عرض حالت هست از کم جرأتی بگذر
 که بعد از ساعتی سردارت از دربار می خیزد
 نوای درد مندان هم زند آتش نیستان را
 نه تنها شعله از منقار موسیقاری خیزد
 گذارم گاهگاهی چون بیفتد بر سر کویت
 زهر جانب بجایم همچو سگ اغیار می خیزد
 بم وزیر دو عالم بی محرک نیست میدانم
 چو مطرب می زند ناخن صد از تار می خیزد
 تجاوز از شریعت کردن ای دل هست بر بادی
 که هر کس پاکشید از جاده طرف داری خیزد
 ز انبار خباثت فرصت، روشستنش نبود
 اگرچند از مؤذن پیشتر خرکار می خیزد

تنور نفس خود را تا توانی سود نگهدارش
 که از جوش حرارت دیده باشی ما می خیزد
 به چوک دلبری گوماه شهر آشوب من آید
 بسودای رخ او یوسف از بازار می خیزد
 اگر روزی سر خاک مزار عشق ری آئی
 دو چشمش هم چون نرگس از پی دیداری خیزد

هوا و هوس

محتسب نه ملا برخوری سوارم کرد
 همین هوا و هوس رفته رفته کارم کرد
 بخنده خنده بدشت بلا سپرد مرا
 هرا آنچه دشمن جانی نکرد یارم کرد
 چه لاف ها که من از یار میزدم افسوس
 بنزد از خود و بیگانه شرمسارم کرد
 نمانده تاب و توانم دگر سرموئی
 بیا که درد فراق تو زرد و زارم کرد
 گرفت و بست بخاکم نگذردم ریخت
 چگویمت که چها شوخ دلشکارم کرد

امید روز وصالش مرا بخواب نبود
 براه رفته بین عاقبت دچارم کرد
 زیار شاد شدم عشقری پس از عمری
 که از قطار غلامان خود شمارم کرد

همسایه مجنون

هر دلی که از تیرم ترکان نکویان خون شود
 گریه بود خار زمین گلدسته گردون شود
 دیده من بسکه از چشم بتان ساغر گرفت
 اشک اگر در خاک ریزم رغن معجون شود
 گر فلاطون جهان یکبار ببیند روی او
 در بیابان جنون همسایه مجنون شود
 هر که لاف عشق زد کارش بگلخن می کشد
 در فن آتش گری هم پیشه تیغون شود
 اینقدر نفرت ترا از اهل الفت خوب نیست
 سریده تیرنگاهی تادلی ممنون شود
 من چه گویم تا کجا غمگین هجران تو ام
 هر که با من آشنائی میکند محزون شود

بابتان سنگدل ایدل نمی بخشد اشر
 تیر آهت گرزنه چرخ برین بیرون شود
 خشک چون باشد نوای خوش نمی خیزد زنی
 گریه کن ای عشقری تا ناله ات موز شود

شرین ادا

اهل جهان بیکدیگر هرگز وفا نکرد
 کس با کس آشنائی بی مدعا نکرد
 از وعده های آن بت پیمان شکن مپرس
 کز صد هزار گفته یکی را بجا نکرد
 جوریکه دیدم از تو از دشمن ندیده ام
 در حق من آنچه تو کردی بلا نکرد
 هر روز حلقه برد را غیار می زنند
 روزی مرا از شیوه یاری صدا نکرد
 صد بار کرده است بجا حرف غیر را
 یکبار هم بگفت من آن بی وفا نکرد
 یک لاله رونماید درین گلشن جهات
 کز خون ناحق کف پا را حنا نکرد

وا حسرتا که در شب وصل عشق می چرا
خود را فدای آن بت شیرین ادا نکرد

هو

هر چیزیکه دارم همه از آن تو باشد
خیرات سرسرو خرامان تو باشد
بین صدف کون و مکان ای درنایاب
دردانه ندیدم که چو دندان تو باشد
افسوس که با مردم جاهل بتماسی
حرمان تو حرمان تو حرمان تو باشد
داری بخدا همره هر طایفه رازی
نیک و بد عالم همه خواهان تو باشد
بردی به نگاهی دلم ایشوخ خبر باش
برگردنت افتاده و تاوان تو باشد
با کج نظری جانب کلب تونه بینم
از بسکه مرا پاس نمکدان تو باشد
عشاقی تهی دست دهد جان و بمیرد
صدپوند چو یک بوسه ارزان تو باشد

ای شایق گلزار ازین بیش چه خواهی
یاریکه دلت برده بفرمان تو باشد
در صورت شان عشق می آید که چه دیدی

اوصاف خوبان درج بدیوان تو باشد
یک عشق می خواهان و طلبگار تو نبود
دست طمع شهری بد امان تو باشد

غزل

بگذشت روز وصل و شب هجر یار ماند
از سر پریدنش و سرنج خمار ماند
صیاد پرغرو رمن از بسکه ناز داشت
صیدش بخون طپیده بجای شکار ماند
آواز یار تا که بگو شمع رسیده است
پایم ز راه رفتن و دستم ز کار ماند
شب وعده کرده بودی بمن شد فرامشت
چشمم به براه تا به سحر انتظار ماند
بر تو کمال حسن و بر من شور عاشقی
نام عجب بصفحه این روزگار ماند

فرهاد یکزمانی ز عالم گذشت و رفت

آواز تیشه اش به همین کهسار ماند
شادم ز قدر دانی دلدار عشقری
بگرفت دل زدست من و در کنار ماند

غزل

مرا با مصحف روی تو سوگند

به بسم الله ابروی تو سوگند
نمیدانی منم هر دم شهیدت
بچشمان سخنگوی تو سوگند
بتارکالت کردی اسیرم
بهرتار سرموی تو سوگند
نشاندۀ قامتت در خاک مارا
بقدر سرود لجوی تو سوگند
بدیده می کشم خاک دلت را
بخاشاک سرکوی تو سوگند
زبانم لال گردد پیش رویت
مرا با تندئی خوی تو سوگند

شود رنگین کف دستت ز خونم

ببزم عشرت طوی تو سوگند
دلم داغنت از طوز نگاهت
بگردشهای آهوی تو سوگند
ز عشقت عشقری ز نار بسته
خورد با خال هندوی تو سوگند

غزل

خواهم می که مثلش دیده ندیده باشد
در پیش نونهالان قامت کشیده باشد
در صنف عاشقانت آنراست سربلندی
با نقد دین و دنیا داغ خوریده باشد
هم سنگ درد و داغ آن درد مند گردد
صد بار پیرهن ها برتن دریده باشد
روز جزا حسابت پاکست ای عزیزم
گر نیم شب ز چشمت اشکی چکیده باشد
می آئی از دل من دانی تو حال ما را
در سینه ات خدنگ نازی خلیده باشد

زیبائی جمالت پنهان چنین نماید
چشمی اگر ندیده گوشی شنیده باشد
دیده بخاک راهی افتاده بینوائی
گفتم که عطر موئی شاید شمشیده باشد
شکر خدارسیدی در عین نوجوانی
ریحان خط برویت شاید دمیده باشد
با خاطر پریشان می بینم حیدری سرا
بازلف خوب رویان تاری تنیده باشد
بر خاک و خون بدیدم امروز عشق را
بسمل صفت براهی شاید تنیده باشد

مکتب عشق

گر برق جلوه اش بزلیخا نمیرسید
یوسف بشهر مصر به سودا نمیرسید
در بین چاه بر سر مجنون چه میگذشت
آن شب اگر حماری لایلا نمیرسید
از ناز یار پاره نموده است نامه ام
عرض نیاز کاش به آن "شا" نمیرسید

شامل اگر بمکتب عشقت نمیشدم
افکارم اینقدر پی معنا نمیرسید
میزد چسان کنون ز توانائی لاف ها
گر قطره ضعیف بدریا نمیرسید
گر سایه قد تو نمیبود بر سرم
فریاد من بعالم بالا نمیرسید
گر بهره از سحاب قناعت نداشتی
هرگز صدف به لؤلوی لالا نمیرسید
گو حیدری غزل نسرانیدی این چنین
نامش به عشق بازی بهر جا نمیرسید
همای کاروان حجاز آمد عشق را
عذرش بکن قبول که تنها نمیرسید

غزل

شکر خدا که یار بخیر از سفر رسید
از دیده رفته بود چو نور نظر رسید
یکماه را برفتن و آمد بیر گرفت
درینقدر زمان چه برین مشت پر رسید

سی روز اوگذشت چوسی سال از سرم
هر چند موعد سفرش مختصر رسید
ره دور بود کوتل پر برف بی شمار
منت خدا ایراکه زکوه و کمر رسید
بود این سفر مهم بخدا ای عزیز من
شکر خدا که بی خطر و بی ضرر رسید
عاشوره بود بر سر من روز عید شد
تا بهر من ز آمدن او خبر رسید
گفتم به عشقری که بگوئی رسید یار
گفتا که دینه روز بوقت سحر رسید

غزل

اگر امروز حسنت همسری بامهر و مادارد
مکن دیگر جفا بر عاشقت آخر سزا دارد
جفا و جور بر عاشق تقاضای نیکو روی است
بهرجا ساده روی دیده ام ناز و ادا دارد
ز تقوی برهن چون خبر گشتم یقینم شد
که هر آئین و هر دینی روا و ناروا دارد

بهرگ هم دست بردار نیکو رویان نمی باشم
ز خاک تربتم گریبگری بوی وفا دارد
ز غفلت پنبه در گوشتیم ورنه هونفس ما را
اجل همچون جرس نالیده نالیده صدا دارد
به جذب حسن دلها را اسیر خویش می سازد
نیکو رو هر کجا دیدم خواص کهر با دارد
ز بی انجامی کار محبت بی خبر بودم
گمان من که راه عشق بازی انتها دارد
زدست و پا اگر چه عشقری افتاده جان من
برای خوردن درد و بلایت اشتها دارد

غزل

خون شدم رنگ حنای تو مرا یاد آمد
خاک گشتم کف پای تو مرا یاد آمد
میگذشتم ز چمن چشم من افتاد بسرو
قدو بالای رسای تو مرا یاد آمد
دی غزالی به بیابان چو مراد دیدرمید
آن پر پر و زه ادای تو مرا یاد آمد

می شد از باد صبا سرو چمن در خم و چمن
 پوپک طرف کلای تو مرا یاد آمد
 آشنا شد نظرم برسد پر زرواش
 ساعد و ساق صفای تو مرا یاد آمد
 بحث می کرد بهم یکدوکس از نافه چین
 نگهت زلف سیای تو مرا یاد آمد
 چشم من بر غلط افتاد بیک برگ گلی
 بخدا ناخن پای تو مرا یاد آمد
 عشق ری گفت بمن قصه آه و روشان
 نگهی رو بقفای تو مرا یاد آمد

غزل

ای دوستان برای خدا یاد ما کنید
 شرط وفا و مهر و محبت بجا کنید
 چیزی دیگر ز نزد شما نیست خواهش
 دستی بر آورید و برایم دعا کنید
 از صد طواف کعبه صوابش فرو نتراست
 گر حاجت شکسته دلی را روا کنید

بامدعا بسر نرسد دوستی کس
 یاری و آشنائی بیمدعا کنید
 یاران مباد من ز شما بیشتر خورم
 بردست خویش قسمت من را جدا کنید
 یاران بخانه گوش بر آواز تان منم
 هر جا که میروید مرا هم صدا کنید
 ای کاروانیان ره عشق از کرم
 را مانده است عشق روی رو بقفا کنید

غزل

تا سوی من آن سرو سهی را نظر افتاد
 عمامه تقوای من از فرق سر افتاد
 یادم بخدا هست چو دلداد دلم برد
 در رشته الفت بهمان روز جبر افتاد
 افشرد چنان پنبه عشقش جگر مرا
 خون دلم از دیده در آن رهگذر افتاد
 من بهره و رشام سر زلف تو گشتم
 هر چند که عالم پی ز فیض سحر افتاد

این واقعه را جانب شیرین کی رساند

فرهاد به یک تیشه زکوه و کمر افتاد

لیلی به سیاه خانه خود پرده نشین شد

مجنون به بیابان جنون در "چکر" افتاد

بازار مصر پر گهر از بیع و شرا شد

در کفه یوسف چقدر سیم وزر افتاد

در عین جوانی زغم یار شدم پیر

نخل قدم بود که از بار و بر افتاد

پرسان چه نمائی تو از واژونی بختم

رمل از کف رمال برنگ دیگر افتاد

دیوینی گفتار ترا تا که شنیدم

گفتم ز جهان نرخ و نوای شکر افتاد

دیدم که شکر لنگ سوی محکمه می رفت

مفتی مگر امروز ز بالای خر افتاد

تعمیر زمین را چوبه معراج رساندند

افکار جهان در تک و پوی قمر افتاد

جان با ملک الموت به آسانی نمیداد

این شاخ کهن سال بضر بتر افتاد

روزی که بیا ر عشق بر خورد ببا زار

رفت از خود و بیهوش شد بیخبر افتاد

غزل

یک عمر دوییدی پی خویان چه برآمد

کردی سر خود خاک ره شان چه برآمد

در گوشه تنهایی بکن گریه بحالت

خندیدنت همراهی رفیقان چه برآمد

از پای فتادی بسراغ گل بیخار

زین سیر و تماشای گلستان چه برآمد

از قسمت شوریده خود بیخبر هستی

می نالی تو از گردش دوران چه برآمد

قصه دلت از مدعی بستان بخموشی

زین شور و شرا کل کل، و افغان چه برآمد

ای مالک نادیده نالایقی بیدرد

بفروختی کنعانیت ارزان چه برآمد

شهرت طلبی های تو از خائمی طبع است

گیرم که شدی شاعر دوران چه برآمد

بخشید خدا عشقش در دانه برایت
گم شد زگفت می کنی گریان چه برآمد

نشکند

همسر سرو قدت فی در نیستان نشکند
ساغر عمرت ز گردشهای دوران نشکند

لاله رویم راهوای سیر گلشن در سراسر است
ای صبا هوش کن که آن زلف پریشان نشکند
نسبت هر گل که بار خسار زیبایت رسید
تا قیامت رنگ آن گل در گلستان نشکند
از جفا و جورشان خیلی کمائی دیده ام
تا ابد بازار ناز نازنینان نشکند
دایمًا از دل دعایت می نمایم ای رقیب
ولچک و زولانه ات در بین زندان نشکند
گرهائی بازار این شیرین لبان از حد گذشت
رفته رفته قیمت لعل بدخشان نشکند
کام دل حاصل نمودن از فلک آسان مگیر
کی دهد حلوا بکس تا یکدو دندان نشکند

در میان لای و گل خیر است اگر نانم فتاد
بوتل تیلم درین شام غریبان نشکند
شهسوار من ز شوخی اینقدر جابک متاز
زیر پای چوکرت دلهای نالان نشکند
زین سر ره عشقش کی میرود جای دیگر
تا سر شود زیر پای خوب رویان نشکند

عالم فانی

عرض مرا بخد مت آن گل پسر کنید
گر رنجه شد طبیعت او مختصر کنید
امشب امید زندگی ام نیست تا سحر
فردا سر جنازه ام او را خبر کنید
ای گلرخان ز عشق شما در بدر شدم
بهر خدا بحال تبا هم نظر کنید
این گیر و دار عالم فانی غنیمت است
یکچند روز ناز باین کروفر کنید
با اهل این زمانه مدار چه لازم است
اجرای کار خویش به تیرو تبر کنید

بی سیرتی اگر چه به عالم رواج یافت

باعفتم، زمانه حجام نمی برد
هر چند یا ر عشق می رزا پسر بود
سنبش اگر کند به حسابم نمی برد

غزل

هر کی عاشق شد جگر خون و پریشان می شود
گر بود شاه جهان با خاک یکسان می شود
ساده روی من بصبح ساده روی هامناز
خط مشکین چون رسد شام غریبان می شود
همچو معنن در جهان بیخا نمان خواهد گذشت
آخر این ویرانه میدانم که ویران می شود
من بوقت طفلی اش ای دل نمی گفتم ستر
کاین پریر و در جوانی ماه تابان می شود
شیون ذولانه در پای تو می گفت این سخن
هر که حسن یوسفی دارد بزندان می شود
گر چه در روی جهان امروز روز محرم است
گر بیائی بر سر من عید قربان می شود

گر به عشق خو برویان پاکبازی عشق می
ختم کارت عاقبت با نور ایمان می شود

شاعر

دل اهل محبت درد دارد
بدیده اشک و رنگ زرد دارد
دل آرام من است هر جا که بینی
قدس و رخ چون و سرد دارد
سراغ سبزه از رندان مجوئید
بجیب خویش طاس نرد دارد
بتی دارد که باشد سفله پرور
رفاقت همرة نامرد دارد
بهر جا عاشق هر دم شهید است
دلش در سینه آه سرد دارد
سیه روزم ز چشم سرمه سیائی
چو آهوی رمیده گرد دارد
به نرد عشق بازی ششدر هستم
گاهی برد و گاهی آورد دارد

بدقت خوان کتاب عشق را
که بین هر غزل شاه فرد دارد

غزل

به این تمکین که ساقی باده در پیمانه می ریزد
رسد تادور ماد یوار این میخانه می ریزد
گرفتی چون پی مجنون ز رسوائی مرغ ایدل
که دایم سنگ طفلان بر سردیوانه می ریزد
زلیخا اگر بیرون آرد ز دل آه پشیمانی
ز پای یوسف زندانی اش ذولانه می ریزد
شود هر کس بکوی عشق بازی پیرو فرهاد
بروزجا نفشانی خون خود مردانه می ریزد
بیاد شمع رخسار کی می سوزند دل نرا سرم
که امشب بر سرم از هر طرف پروانه می ریزد
چو خواصا ز گذران جان و در کام نهنگی رو
که دُر هرگز بساحل از لب دریانه می ریزد
رسانی بر من ای مشاطه تازانار خود سازم
ز زلف یار همان تاریکه وقت شانه می ریزد

اگر سیم وزر عالم بدست عشق افتد
شب دعوت به پیش پای آن جانانه می ریزد
پس از مردان نگر در خاک اگر تا حشر جا دارد
همان دستی که بهر مرغ و موران دانه می ریزد
چسان ماند بجا در چشم مردم عزت آنکس را
که آبروی خود را بر در هر خانه می ریزد
بر آید عشق را گرازدلت این برق ناکامی
پروبال سمندر بین آتش خانه می ریزد
دلت ای عشق را پردرد باشد
بچشم اشک رنگت زرد باشد
گمان من وفا از کس ندیدی
که گرمیهای طبیعت سرد باشد
بود دوران خوبان یکدور روزی
نکور و یان مثال مثال ورد باشد
چه خوش گفت عشق را باد بخریش
سرم در زیر پایت گرد باشد

غزل

از فیض صحبتی دل ما بهره ورنشد
 وز تیره بختی حیف، شب ما سحر نشد
 گفتم رقم کنم بر یار عرض حال خویش
 خلص گرفتم هر قدرش مختصر نشد
 ناخوانده از کوائف خالم تو واقفی
 شادم که بر تو نامه من در دست سر نشد
 مه طلعتی ز خون من امشب حنا نیست
 بسیار خوب شد که نگارم خبر نشد
 ما شخص عاجزیم طرفدار ما خداست
 بر ما عذوکی گشت که زیر و زبر نشد
 عاصی پر گناهم ولیک از ندامتی
 بالین و بستر شبی از گریه تر نشد
 هر ساله میروم بگل سرخ مرتضی
 یکسال یار همزه من هم سفر نشد
 باشد طریق عشق اگر چند پر خطر
 رفت عشقری بلطف خدا بی جگر نشد

بگذشت عمر عشقری در عشق گلرخان
 در روزگار صاحب علم و هنر نشد

غزل

سخندانیکه می فهمد سخن بسیار کم باشد
 ازین باعث همیشه دردم دریای غم باشد
 تعجب آوراست این دوراگر هوشی بسر داری
 بذلت مردم دانا و نادان محترم باشد
 ز کیش و مذهب خود غرق حیرت ماند ام یار
 صمد می گویم و در پیش روی من صتم باشد
 گلیله از مردم دنیا نمودن نارسانیهاست
 که روز و شب بفکر و ذکر دنیا و مردم باشد
 نکردم در تمام عمر خود جز عشق بازیها
 مرا با تار تار کا کل خوبان قسم باشد
 هوای این جهان هستی دیدم ام الامراض است
 نمیدانم چه آب و تاب در ملک عدم باشد
 ز ماضی و مستقبل چه حاصل قصه خوانیها
 به این موجوده حالت شکری کن مغتنم باشد

بروز و شب رقیبام دعا گوی تویی باشم
وجودت را خدا از بزم یارم زود بردارد

یار انصاف می گویم که اشعارش بود شیرین
زبان حیدری چون طوطی هندی شکر دارد
جو و گاهی بقاضی بر که دعوائت صحت یابد
خبر دارم که در اصطبل خود یک کره خردارد
خدا خواهد که منظورت شود ای شهریار من
حضورت عشقری امروز عرض مختصر دارد

غزل

بت بیگانه خوی من بمن گر آشنا میشد
میان عشق بازان نام و سنگ من بجا میشد
زمن گر یوسف مطلب نمیشد گم درین دای
چرا چشمم چو یعقوب احتیاج توتیای شد
نمی بردم اگر در هر سر راه انتظار او
چرا نخل قدم در زیر بار غم دوتای شد
ز جور خو برویان گر نمیترسیدی ای زاهد
دل سنگت به اندک فرصتی چو مومیای شد

کجا سرمی نهادم بر سر بالین ناامیدی
اگر مقصود و کامم حاصل از دست دلی شد
ز پیشین تابه خفتن در سراغ یار می گشتم
به سود ایش نماز دیگر و شام قضای شد
تویی پرداختی از ابتدا با عشقری جانا
چرا تا اینقدر بیخا نمان و بینوا می شد

یار

بیگانه خسته وزارت شوم یار
طبیبم شو که بیمار شدم یار
چو خاک ره سر راهت فتادم
بدیده کفش بردارت شدم یار
از آن روزیکه گشتم بنده تو
خبر از راز و اسرار شدم یار
خط جلیبت رقیب آورد بر من
بسر حاضر بدربارت شدم یار
برو بر آغضب آلوده گفتم
خراب از امر تکرارت شدم یار

بکن جانارقیبا ترا نوازش

که من ممنون خطارت شدم یار
چه خوش گفت عشقری بادلبرخود
کباب طرز گفتارت شدم یار

غزل

فدای چشم نمناکت شوم یار
جگرخونی چرا خاکت شوم یار
ترا دیدم دلم زیر و زبر شد
هلاک وضع غمناکت شوم یار
نگفته واقفی از حال نزارم
بلا گردان ادراکت شوم یار
مرا منظور کن در باغبانی
دفن در سایه تاکت شوم یار
نمایم مرغ دل بریان برایت
پرنده بهر خوراکت شوم یار
بیاس آنکه پامال تو گردم
براه افتاده خاکت شوم یار

ز عشقت تلخکامی شد نصیبم
فقر چرس و تریاکت شوم یار
قدت اندازه گیرم بارگ جان
اگر خیاط پوشاکت شوم یار
شنیدم عشقری بایار می گفت
جگرخونی چرا خاکت شوم یار

غزل

ز تو چون دیده ام اخلاص بسیار
با خلاص تو من گشتم گرفتار
تماماً اختیار من تو داری
دلم چون برده خوش نگهدار
ازین عوضم نرنجد خاطر تو
که می ترسم من از خوی تو بسیار
دعای من همین باشد شب و روز
که دریاری من باشی وفادار
بتور از دل خود عرض کردم
ز روی راستی این است اقرار

بس است ای عشقری سودی ندارد
ازین یاوه سرائی دست بردار

هنوز

بسته ای ز نار ایدل اهل ایمانی هنوز
با وجود بت پرستی هامسلمانی هنوز
خط مشکینت دمیده ای لب رنگین یار
در تلون رشک صدیاقوت رمانی هنوز
نیست بر حال خراب من ترا هرگز نظر
یا تغافل می نمائی یا نمیدانی هنوز
نوبهار حسن یارم گرچه از خط شد خراب
دامن وصلش بکف ناید به آسانی هنوز
همچو برق آئینه روئی از دکان من گذشت
دیده نادیده من دارد حیرانی هنوز
در دلداری بوسی مدام
در دل خود صاحب پاس نمکدانی هنوز
دلبرش در خانه اغیار گرم اختلاط
حیدری باشد به ترتیبات مهمانی هنوز

نقش پاگشتی رقیب اما غرورت کم نشد
حاکم و فرمانروای شهرکاشانی هنوز
چارده علمی راکه می گویند دانم خواندای
از چه باعث زاهد اغول بیابانی هنوز
یکقیران در کیسه از هستی تو باقی بماند
پای بر بالای پابنشسته و خانی هنوز
من براه دوستیهایش شدم خاک عشقری
دشمنی های کند آن آفت جانی هنوز
آفرین باد اترای عشقری زنده دل
پیرگردیدی و دنبال جوانانی هنوز

غزل

مہتاب جهان تاب و خرگاه زده باز
چشمک به سوی مردم آگاه زده باز
بشکستی چنانخی عجب همراه حریفان
شرطش چقد خوب که دلخواه زده باز
بالا تری از کهکشان فلک امشب
ماراز نوازش به پرگاه زده باز

عزم تو بود خام محال است رسیدن

افسوس که چوت وری کوتاه زده بان
هر چند حیاتم تو خبر گشتی زمرگم

بر مردن من چک چک واه واه زده باز
شب بر سر بام آمدی ورخ بنمودی

دستک ز سر طعنه سوی ماه زده باز
از چشم من امشب ز غمش خواب پریده

دیروز همان حرفیکه بیجاء زده باز
من بیخبر و غافل و سرگرم بکاری

بردوش من از دلبری ناگاه زده باز
پیشانیست امروز چو مهتاب درخشد
ای عشقری سر را به چه درگاه زده باز

هستی زندگانی

نسبت آه ماه سیمانقره خام است و بس

حرف اگر بی پرده گویم مغز بادام است و بس
هر نفس دورش که می کردم بصد جان و جگر

بر لب آن تند خویم حرف دشنام است و بس

بسکه تیغ ابرویش تیز است در خون ریختن

هر که پیش چشمش آید حکم اعدام است و بس
واصل بزمش نگر دیدم از کم جرأتی

دید و ادید من و یار از لب بام است و بس
دست اشخاص دیگر از دامن شان کوتاه است

مهرم این نوحه طان شهر حجام است و بس
عاشقان از دور خط ساده رویان برخوردارند

صبح امید غریبان دردم شام است و بس
هر قدر بتوانی چاکتر ببالینم بیایا

جان من امروز کار من با تمام است و بس
ای پسر با پودر و صابون میار اخویش را

زیب و زینت جان من از بهر مادام است و بس
گر زنان خارجی بی پرده گرد دعیب نیست

روی پوشی در جهان مخصوص اسلام است و بس
آنقدر عمری ندارم گرچه هستم موسفید

قامت خم گشته ام از جور ایام است و بس
صاحب سرمایه و دارائی شماری مرا

بیمتاعی های دکان همه وام است و بس

اعتبار هستیم را عشق می دیگر میسر

هر چه دارم بر سر بازار لیل است و بس

نا توانی می بنوس و می بنوشان عشق می

هستی این زندگانی گردش جام است و بس

باش

من هستم چاکرت آقای من باش

تو نور دیده بینای من باش

به اشخاص دیگر هرگز نگردی

بهر جامی روی همراهی من باش

بود این التجایم در شب و روز

تو یار و مونس و دلخواهی من باش

بیا از روی غمخواری به سویم

طبیعی حازق غمهای من باش

روی هر روزه در جای رقیبان

شب در منزل و مأوای من باش

حساب عشق می پاک از تو همیشه

چو هستی دفتری میرزای من باش

غزل

از عشق لاف اگر زده ای با « ثبات » باش

خون از دو دیده بار بعیش و نشاط باش

از جاده های عشق و محبت تو نگذری

بالفرض اگر گذر کنی پراحتیاط باش

درد سراسر صحبت خورد و کلان شهر

خاموشی پیشه ات کن و کم اختلاط باش

گستاخی پیش مردم نازک دلان مکن

تا فیض شان رسد بتو پراحتیاط باش

نشماری خویش مالک این جاه و زندگی

یک چند روز عاریتی این رباط باش

دامان دشت خفتن تو پر خطر بود

چون شخص با ااثاثی بین محاط باش

دوشت بزیربار علا یق کمان مکن

تا بر فساد بر نخوری بی بساط باش

شیطان و نفس هر دو عدوی مبین تست

دل را اداره می کن و با انضباط باش

ناچشم را بهم زده باشی قیامت است
هر دم به ترس و لرزش جبر صراط باش
گاهی به روم گاهی به ری خوش هوا بگرد
محبوس از چه مانده ای در هر نقاط باش
خواهی که گیری فیتۀ اندازۀ عشق
بر جامه دوزی قد خوبان خیاط باش

عید مبارک

صد بار گریه ام گفت عید ترا مبارک
با خندۀ نگفتی عید مرا مبارک
در پیکرت مبادا از چشم بد گزندی
بسیار جامه زیبی نام خدا مبارک
عیدم بعید از آن شد کز وصل یار دورم
بر عالمی مبارک بر ماست نام مبارک
عید است هر کسی را طرز مبارکیهاست
از توجفا مبارک از ما وفا مبارک
از سکه خو گرفتیم بادرد و داغ گفتم
وصل تو با رقیبان هجرت بما مبارک

گردد نمی نمایم بردیده نکویان
بامن چرا ندارد یک خوشنما مبارک
از تو ستم شعاری از من فغان وزاری
دشنام گفتن از تو از من دُعا مبارک
امروز زور عید است جانا مکن تغافل
بیگانه دارد امروز چون آشنا مبارک
بر اغنیای دنیا دایم مبارکیهاست
گوئید ای عزیزان بر بینوا مبارک
دستش چو بوسه کردم خندید گفت یارم
ای عشق ری نگفته بی مدعا مبارک

غزل

در بزم ناز سیم تنان سر نداشتم
از خجلت همان که بکف زر نداشتم
چون در جهان تجمل دارائی ام نبود
قدرو و قار و عزت و لنگر نداشتم
از خوی یار بسکه دلم در هراس بود
در پیش رویش عرض مکرر نداشتم

مکتوبم هفته وار بنام تو می رسد
 افسوس بال و پر چو کیو تر ندا شتم
 رو کردم هر طرف به نصیبم شکست شد
 در روزگار بخت مظفر ندا شتم
 بود عزم من که در پیت آیم درین سفر
 از مفلسی کرایه موتر ندا شتم
 ای عشق من همیشه ز کین و عناد یار
 می گفتی بارها ز تو باور ندا شتم

غزل

از صومعه سربادرمیخانه کشیدم
 شب تاب به سحر ساغر و پیمان کشیدم
 در بخت زهریک چو بدیدم رگ گردن
 خود را ز در مدرسه مردانه کشیدم
 از سجه و زنا ریا خیر ندیدم
 من شیخ و برهمن ز در خانه کشیدم
 صد پاره دلم را بنمود حربه ابروت
 تا زلف دلاویز ترا شانه کشیدم

در محبس عشق تو مرا بود سروری
 از پای خود افسوس که ذولان کشیدم
 از جذب محبت زحرم دلبر خود سرا
 باد بد به و شوکت شاهانه کشیدم
 از خانه هشیلاری برون گشتم و خورا
 در چار سوی عشق تو دیوانه کشیدم
 روزی تو ندادی سندی در محرم
 ای مهوش من ناز تو سالانه کشیدم
 کیف دیگری دیدم از شمع رخ یار
 بردیده چو خاکستر پروانه کشیدم
 گردیدم دلم تنگ چو در شهر بخارا
 از دامن خود پا سوی فرغانه کشیدم
 از آمدن خود خلل افکند چو زاهد
 با حرمت بسیار زکاشانه کشیدم
 بر یاد جوانی کسی عشق من امشب
 در پیری چنین ناله مستانه کشیدم

هو

در پی خوبان عالم تا ختم نقد عمر خویشتن را با ختم
 لاله روئی از وفا یارم نشد بی وفا بودند من نشنا ختم
 جور مهر و یار کشیدم سالها باد و دشتام ایشان ساختم
 دین و دل منظور نا شان نشد سربه زیر پای شان انداختم
 میخرا مید آن صنم بر آفتاب پرده دل بر سرش افراختم
 من نمی گشتم چنین بی پا و سر گر بجان خویش می پرداختم
 بر نگردد عشق ری دکان من
 هر قد را جناس غم انداختم

داستان

دیروز بخانه که مهمان بودیم
 مهمان عزیزان قدس دات بودیم
 هر یک ز جوان و پیر تا خورد و کلان
 لطفی بنمودند که حیران بودیم
 آداب و شرافتیکه کزیشان دیدیم
 انگشت صد آفرین بدندان بودیم

بر یکسر خوان نشسته نان می خوردیم
 از طینت پاک خویش خندان بودیم
 اینها همه لطف ایزد پاک بود
 معلوم شد که ز نسل انسان بودیم
 اوقات عزیز ما از آن خوش بگذشت
 هر یک چو بنوبه غزل خوان بودیم
 خوش صحبت شاعرانه دست بداد
 هم دردی نموده درد درمان بودیم
 در مجلس ما ز موشگانان زن و مرد
 پیچیده بمعنی وادیات بودیم
 خوش صحبت گرم بود بیخار و خلل
 در امن و امان بحفظ سبحان بودیم
 یک صحنه پر کیف بهارخ بنمود
 آیا که چه مضمون و چه عنوان بودیم
 نورا زد رویام آن سرا می بارید
 پروانه صفت بین چراغات بودیم
 با نور و نمک محفل ما انجامید
 شادیم که جمله اهل ایمان بودیم

زان خانه وداع نموده باقامت خم
از بسکه بزیر بار احسان بودیم
اشعار من عشق‌ری از آن بانمک است
پیر و چو بشایق سخندان بودیم

نقش بوری

بی نقش بوسیا یم یاد از گلم ندارم
از بی علایقیها بگذره غم ندارم
از سیل اشک آخر غلتید خانه من
فارغ ز ظرف چایم دود چلم ندارم
ماش و برنج و سوغن گرداندر نماز من
یعنی ز خوردنی‌ها غیر از قسم ندارم
از مهری بجائی شاید که می رسیدم
در این جهان رفیق ثابت قدم ندارم
در بین سینه من داغ کی آتش افروخت
گرید دلم شب و روز بر دیده من ندارم
جانم بلرزه افتد هوشم به سر نمایند
در پیش روی خوبان گوئی که دم ندارم

یک رنگ باز عشقم نیرنگ دیگرم نیست
ای عشق‌ری جز این فن دیگر رقم ندارم

تنها

چون دیگران به مردم دنیا نساختم
تنها شدم از آنکه به تنها نساختم
مجنون و کوهکن زمین آزرده خاطرانند
در بیستون و دامن صحرا نساختم
از پرده‌های دیده معشوق باز خویش
پیراهنی بر آن قد و بالا نساختم
پابند ننگ و رسم و رواج جهان شدم
دستار خود نمائی ز سروا نساختم
از بهر دفع گرمی گرمای روزگار
تیک خارخانه برب دریا نساختم
یوسف لقای من به سر راهت اید ریغ
فی خانه‌ای مثال زلیخا نساختم
گفتم برای کامل و ابرو هزار بیت
بیتی بوصف نرگس شهلا نساختم

تنگی نمود قافیه همچون دهان یار
یک نکته هم بنام معما نساختم
بی قسمتی ایندل صد چاک من تگر
شانه صفت بزلف سمن سانساختم
شاید زپشک می شدم ای عشقری معاف
بر بیکسی خویش مجلا نساختم

غزل

خوش آن ساعت که یارم سر برآرد از گریبانم
کزین اندیشه های وهم آساید دل و جانم
دماغ نازکی دارد که هر دم بر سرم سوزد
به اندک رنجی این تندخوی خویش حیرانم
مگر سنگ است یا آهن دلت آئینه روی من
نداری رحم بر حال خراب و چشم گویانم
جنون عشق را یارب نمیدانم چه تأثیر است
که از گل به نماید در نظر خار مغیلا نم
رم ورامت بمن هر لحظه چون برق اتوماس است
سراپاداغ ازین اوضاع بمانند چراغانم

نشد چون باد ویدنهای پاکام دلم حاصل
سر خود بعد ازین بر آستان یار می مانم
ببالین غم و درد فتاده جان کنی دارم
چه می پرسی می پرسی بی وفا ز درد و درمانم
ز خوبان بسکه دیدم عشقری اوضاع دلسرد
درین گوما فسرده طبع مانند زمستانم

؟

کی را دیشب ندانم یاد کردم
که بر سر خاک عالم باد کردم
چو اسپنیکه افتد بین مجمر
تپیدم سوختم فریاد کردم
نیاید راست حال من به تحریر
یخن پاره نمودم داد کردم
نکورویان دلم را بر دهر چند
نهان در حقه فولاد کردم
گذار من به هر کوهی که افتاد
دعا بر تربت فرهاد کردم

به هجنون گفت لیلی دردم مرگ

ترا از بندگی آزاد کردم

زلیخا گفت بر یوسف رسیدم

چونامش بر زبان او را د کردم

همان ساعت که دلدارم مرا گشت

نظر با ابروی جلاد کردم

درین کهنه رباط دهر آخر

بخود یک سر پناه آباد کردم

ببخشاید خواهم عفو تا مرا

اگر تقلید بر استاد کردم

ز بسکه این غزل با کیف سرزد

سر هر بیت چندین صاد کردم

سرو بردر کلام عشق ری نیست

دل ناشاد خود را شاد کردم

خیرات سر

سمینبر مهر ویم خیرات سرت کردم

غنیه گل خوشبویم خیرات سرت کردم

از رسم وره یاری از روی وفاداری

پنشین توبه پهلوی ام خیرات سرت کردم

باشد بحضور تو عرض دل ناشادم

بشنو که چه میگویم خیرات سرت کردم

در دانه نایابم از هجر تو بیتابم

در هر طرفت جویم خیرات سرت کردم

رنجیده نمائی تو آیا که خطایم چیست

ای شوخ شرر خویم خیرات سرت کردم

صد چند ز جان خود من دوست ترا دادم

از لطف بیا سویم خیرات سرت کردم

این سینه پر داغم چون لاله ستان باشد

ای سرو سمن بویم خیرات سرت کردم

با مهره هر ناکس آمیزش تو عیب است

ایدلبر خوشرویم خیرات سرت کردم

از دیده بدامانم گر خون دلم ریزد

پاکست نمیشویم خیرات سرت کردم

از عشقش مسکینم خورده چرائی تو

وحشت زده آهویم خیرات سرت کردم

غزل

بمیان سینه خود دل بیقرار دارم
 رخ زرد و دیده ترغم بی شمار دارم
 برة تو چون زلیخا شده عمری یوسف من
 که بیائی یا نیائی بتوانتظار دارم
 بمثال شانه جانا تو ییچشم از آنست
 که بتار تار زلف تو هزار کاس دارم
 عجب است اینکه بهوای نوجوانی
 بخزان عمر یاران هوس بهار دارم
 بر هر بتی مشخص بنموده ام اتاقی
 که درون سینه خود دلی چون انار دارم
 چو ارادتم همیشه بجناب شاه باشد
 که مدام عزم رفتن بسوی مزار دارم
 منشین به پهلوی من که ز سوز من سوخته
 چو ز برق روی خوبان دل پر شرار دارم
 من از عشق می شنیدم دم آخر این
 ز مفاد زندگانی دل داغدار دارم

چرا

چرا چرا به بدی یاد می کنی نامم
 نه من مقمرونی رندونی می آشامم
 گذشت عمر و بدر بابت آشناندم
 من از تو تا بکجا نا امید و نا کامم
 میا بخانه ام ایستاده رو برای خدا
 که من به عشق درین کوجه سخت بدنامم
 بسوی یار فرستاده ام کبوتر شوق
 خدا کند که نویسد جواب پیغامم
 رضای یار نبو اینقدر بخون ریزی
 رقیب خیز نمودی بقصد اعدامم
 چسان هوای رهائی بسرقت ما را
 شد عمرها که نمک خور حلقه دامم
 به شهر عشق سرچار سوی رسوائی
 برنگ رنگ محبت نمود لیلایم
 گذار عشق کشید از سرم هوا و هوس
 هزار شکر نمایم که پخته شد خامم

اگرچه شد به غم آغاز عشقری پامال
به عیش ختم نما یا الهی انجاسم

بسم الله الرحمن الرحيم

گردی جانب رویت ببینم
ز گلزار جمالت گل بجینم
بهرایت دیگر نسبت ندا سرم
به نقش پای تو خاک زمینم
مرا یک لحظه دور از خود ندانی
بسان گشته جانت قرینم
دلم بند است با هر تار مویت
توئی باغ و بهار و یاسمینم
ز ذره پروری مهمان من شو
شب می ساز با نان جوینم
بجز رویت کتاب دیگرم نیست
تو باشی مذهب و آئین و دینم
ندیدم راحتی از عشق بازی
بروز و شب جگر خون و حزینم

هنوز اے عشقری در مکتب عشق
به بسم الله الرحمن الرحيم
اخلاصی ام نباشد گرچه پیرم

به نزد زلف مهر و یان رهینم
چه لافم عشقری از نکته دانی
به سلک شاعران چون خوشه چینم

غزل

تامن به عشق بازی خوبان علم شدم
با صد بلا دچار و گرفتار غم شدم
از پیری نیست گرشده ام چون کما دوتا
با احترام قامت سرو تو خم شدم
تا گشته خبر تو ز راز محبتم
در پیش چشم مست تو بسیار کم شدم
قدرو و قار نیست مرا گرچه نزدیک یار
لیکن بچشم اهل جهان محترم شدم
گشتم ز بسکه دور نکویان روزگار
در بت پرستی نزد جهان متهم شدم

بودی حیات من بخدا ای عزیز من
از دوری تو عازم ملک عدم شدم
گر زرنجه خاطر است بت من بجا بود
زانو که در پرستش چند صنم شدم
کردم رقم به صفحه دل وصف گلرخان
این رنگ سینه چاک مثال قلم شدم
هستی خویش عشری یک دست باختم
در روزگار کم بغل و بیدرم شدم

غزل

بت من در بر خود جامه احرام کنم
آنقدر دور تو گردم که ترا رام کنم
بت سیمین بر من تا که ترا رام کنم
نقد جان را دهمت چند دیگر و ام کنم
گر تو از ناز بر آن وجه قناعت نکنی
دین و دل را بسر زلف تو لیل ام کنم
تا بکی رخ نمائی بمن ای صبح امید
روز خود را چقدر در طلبت شام کنم

خدمت من ننمودم که بمن مزد رسا
روی امید بسوی در انعام کتم
از هزار آرزوی دل یکی آن پخته نشد
از چه در مطبخ گیتی طمع خام کنم
گر صلاح دل تیغون محبت باشد
مخل هر چاکه بود حکم به اعدام کنم
تا که من محرم راز خط و کا کل گردم
خویش را کم کمک هم پیشه حجام کنم
من ازین نیستی هست نما دل خنکم
مردنی کو که ازین زندگی آرام کنم
برسانم بحضور تو چسان عرض نیاز
چاره اینست که جان را برت اعزام کنم
عشقری مرد گل روی ترا سیر ندید
چقدر پیش تو عرض دل نا کام کنم

پیغام

خط ندارم که سویت نامه ارقام کنم
محرمی فی که زبانی بتو پیغام کنم

ترک گلبازیت ای شوخ گل اندام کنم
 دل بگیرم ز تو و جان خود آرام کنم
 حاصل عشق چو رسوائی عالم باشد
 خویش را دیده و دانسته چه بدنام کنم
 جرأت نیست که کاغذ بفرستم سویت
 ورنه صد نامه رنگین بتو ارقام کنم
 گرمی دوجهان از من مسکین باشد
 بر سر چارسوی عشق تو لیلام کنم
 روز و شب من به همین فکر و خیال بخدا
 آهوی وحشی خود را به چه فن رام کنم
 نظری گرفتند از چشم تو در کلبه من
 بام و در فرش ز برگ گل بادام کنم
 عشق ری سعی ناکه ز غفلت برهی
 تا یکی زندگی در عالم او هام کنم

چراغان

سالها وصف سر زلف نکویان کردم
 خویش را دیده و دانسته پریشان کردم

سوختم در تب سوزان محبت عمری
 دل خود عاقبت از داغ چراغان کردم
 وقت و نا وقت ز بس حلقه زدم بر در یار
 تا ورا اینقدر از کرده پشیمان کردم
 با امیدیکه نگاهی فکند یار بمن
 خویش را در نظرش آئینه بندان کردم
 با ختم تاب هوا و هوس این عمر عزیز
 کف افسوس بهم سوده و حرمان کردم
 زاری و عذر مرا یار من هرگز نشنید
 بغضب تیز شد هر چند که گریان کردم
 عفو فرما که ز من سهو بزرگ آمده است
 نسبت لعل تو بالعل بدخشان کردم
 از ندامت سر من هر نفسی مرگ برد
 یار را بی سبب از خویش گریزان کردم
 طاقتم طاق شد اما شب ز فراق بخدا
 ای صنم تا به سحر پاره گریبان کردم
 راز پنهانی خود حفظ نمودم عمری
 آخر از تنگی دل روش و نمایان کردم

بدگمانی ز دل دلبرم رفع نشد

هر قدر پیش رخس عمده بقرآن کردم
قدرتم بود که من با تو خیانت نکنم
چون نمک خورده بودم پاس نکند اگر دم
همچو تیغون بجهان عشق را ز داغ بتان
خویش را در نظر خلق چراغان کردم

غزل

بجز سودای تو سودا ندارم
بغیر از یاد تو غوغا ندارم
ز چشمم کردی سیل اشک جاری
تماشای دیگر دریا ندارم
بدرد و داغ تو سازم شب برون
که پروای دیگر غمها ندارم
عبارت گفته منظوم بفرما
اگرچه نزد تو معنی ندارم
دل و دیده سرمیز تو چیدم
که دیگر ساغر و مینا ندارم

برویت مظهر حسن حقیقیست

دریغ دیده بینا ندارم
ترا بی مدد من دوست دارم
تمنای دیگر اصلاً ندارم
تویی شیرین تر از جان عزیزم
عزیزی جز تو در دنیا ندارم

فیروز باد عمر تو ای نور دیده ام
یاد ترا ننوده و آهی کشیده ام
ضامن منم اگر تو خریدار عارفی
از خیر خواه دورم و رویت ندیده ام

حکم فرار

شمشیر بران ابروی یار است
بم اتومی چشم خمار است
دیر آشنایم از بدگمانی
بر اعتقاد بی اعتبار است

از یاد رویت دل در بزم من
 گرما و سرما چون نوبهار است
 من از عتاب رنجش ندارم
 دشنام هایت پرافتخار است
 از دوری تو خون گریم امروز
 در دیده من آب انار است
 سالیست ماهی رویش ندیدم
 هر چند یار با من همدیار است
 دل را جوانی کز من ربوده
 دور عذارش خط چون غبار است
 بتمای بر من بیداد کمتر
 آه دل من مثل شرار است
 از روی یاری هر فرصت آئی
 در خانه ما دوغ و جوار است
 بر عشقش شد تصویب خوبان
 در بال مرغاب حکم فرار است

لرزان و پرهراس رقم کردم این سخن
 از بعض بعضی تندی خویت شنیدم
 هرامری می نمائی بجان می کنم قبول
 دارم امید عفو که قامت خمیده ام
 واضح نمایم آنچه که مخفی است در دلم
 سردار من نرنجی ترا برگزیده ام
 تکرار اگر چه بی نمکی در سخن بود
 محتاری هر چه می کنی در خون تپیده ام
 از عجز مثل مور براهت فتاده ام
 میمرم از گذر نمائی بدیده ام
 ورد من است نام نکویت بر روز شب
 رم کرده ام ز خویش و بسویت پریده ام
 مفت است حیدری به معما اگر رسی
 از سر حروف مصرع چه فامی کشیده ام
 من مخلص جوان و جوانبازم عشقش
 در سر زمین عشق و محبت چریده ام
 شادم بداغ دوری از نزدیک بودن
 چون عشقش بدرد ندیدن پزیده ام

خوانی گرامین غزل کنی بر عشق قری عتاب

شبم صفت ز تابش مهتر پریده ام
از عشق میرزا پسری نکته دان شدم
لب ناکشوده عشق قری برگپ رسیده ام
دارد ز دور دوستی همراهیت عشق قری
قانع به فراق توام هجران کشیده ام

هو

یاد ایا میکه من طاق و سرواقي داشتم
بهر مهمان خارج از حویلی اتاقي داشتم
اشک میریزم بیاد میله خواجه صفا
با رفیقان خیز و جست و ططراق داشتم
بر امید آنکه یار من نماید روی خویش
پشت دیوارش ستاده اشپلاقي داشتم
دلبرم بسیار شوخی می نمود همراهی من
بودم «ایل و غیل» با ذوقش مذاقي داشتم
«بروز و چکن» بجانم داخل کابل شدم
«چارقي» در پا و بر کف یک «تیاقي» داشتم

ارزه و رسم جوانی پیش همسالان خود
بسکه بودم خود نالاف و پتاقی داشتم
روز و شب گشت و گذارم هر طرف با اسلحه
همچو مردان کمر بسته «ایراقی» داشتم
من گریبان چاک بودم همچو عاشق پیشه گان
بهر دیدار نکویان اشتیاقی داشتم
در چپ اندازی بهاندم به ترکستان نبود
می نمودم بزکشی در کف شلاقی داشتم

گر تو امشب خانه ام می آمدی ای ماهرو
بر سر خوان جام آب و نان «قاقی» داشتم
نزد تان با «آمدگی» اینقدر گفتم سخن
راست پرسى یک وجود «پوده لاقی» داشتم
اعتبارم عشق قری نزد نکویان پخته بود
با وجود آنکه یک وضع «قشاقی» داشتم

ببینم

بیاجاناکه تا سازت ببینم
بعین ساز آواز ت ببینم

بخاک و خون سر راه توافتم

بعالم عالم نازت ببینم

بدست خود کشم سرمه به چشم

بکا کل شانه پردازت ببینم

قریبم شو که چشم خیره گشته

قد و بالای طنازت ببینم

شنیدم یار با مرغ دلم گفت

ز با م خویش پروازت ببینم

سراپا در بگیرم ز آتش رشک

چو با اغیار دمسازت ببینم

تو هم هر چند چون موسفیدی

با نجام هم چو آغازت ببینم

دعا گوی تو ام تا زنده باشم

صحتمند و سرافرازت ببینم

مسیحای منی ای نور دیده

حیاتم کن که اعجازت ببینم

دلم سیری ز دیدارت ندارد

اگر چه دیدمت بازت ببینم

بجان عشق کوه غم افتد

اگر یک ذره ناسازت ببینم

شاه اولیاء

ستاده بردرت ای شاه اولیا شده ام

بسوی من نظر کن که بینوا شده ام

تو با سخاوت وجودی و صاحب کرمی

بدور و پیش مزارت به التجا شده ام

رخت نماکه شوم فارغ از پریشانی

که بند بند ز جور بتان جدا شده ام

هزاری آمده ام بسکه زار و حیرانم

ز احتیاج و غریبی چنین گدا شده ام

توجهات عزیزان نکرد صیقل من

چراغ من تو برافروزی ضیا شده ام

ندانم از چه سبب اینقدر افسرده دلم

ز دام عشق و محبت مگر رها شده ام

کسی که کشته مراد امنش رها سازید

که واگذار من از خون و خون بها شدم

زیانم عشق‌ری از گم‌رهی نفس من است
که سرد چارچین درد بید و آشفته ام

هو

کی با اعمال خود نظر دارم
کشت نا کرده من چه بردارم
سرو زگارم سیاه و تاریک است
نی دم شام و فی سحر دارم
در جزا ذره ذره هست حساب
بخدا مؤمنان خبر دارم
من ندیدم نتیجه اش هرگز
روز و شب گرچه چشم ترداد
کار و بارم تمام بر باد است
سود از من مجو ضرر دارم
توجه می‌پرسی از حلاوت من
که نه تریاک و فی شکر دارم
سر خود باختم بر راه بتان
من چه پروای سیم و زر دارم

برسیدای بتان بداد دلم
نزدتان عرض مختصر دارم
در جهان با ترقی چون برسم
نه کمالی و فی هنر دارم
بند کاتم مغازه در د است

هر قدر می‌بری ببر دارم
کنجکاو عشق‌ری مکن دیگر
داغ بسیار در جگر دارم

غزل

اگر معشوق در بر می‌گرفتم
حیات تازه از سر می‌گرفتم
سریاری اگر میداشت با من
چرا من یار دیگر می‌گرفتم
اگر قصد پیام می‌رسانید
سراپای و را زرمی‌گرفتم
مرا با شاه مردان می‌رسانید
اگر دامن قمبر می‌گرفتم

خبر گرمیشدم زین ریشخندی

بعیب خویش چا در میگرفتم
اگر همدرد من میگشت زاهد

ز ریش او جناور میگرفتم
مرا یکدم غم عشق تو نگذاشت

که رسم و راه دیگر میگرفتم
بدنیا اگر مرا میبود قسمت

بلا و درد دلبر میگرفتم
دل خود دود میکردم چو اسپند

بدورت گشته مجهر میگرفتم
بگفتا یار با من بعد عمری

ترا ایکاش نوکر میگرفتم
رقیب از آشتیت پی نمی برد

اگر خود را مکدر میگرفتم
زاو لگرتو میدادی جوابم

بخود یار نیکوتر میگرفتم
ز وزن عشق اگر میبودیم آگاه

بخود بار سبکتر میگرفتم

نمی برد عشق روی این سرخروئی
ز تیغ یار اگر سرمی گزافتم

هو

چو پیران در جوانی لاغر هستم

زهیر و زار و یک مشت پرهستم
ز شومیهای نفسم پر حذر باش

سراپا مجرم دامن تو هستم
بگفت مردم غماز بدبین

ز بزم یار عمری شد پرهستم
بود دکان من در سنگتراشی

بشور بازار پر شور و شرهستم
باین حال که میدینی چه پرسی

ز بیداد و جفای دلبر هستم
کمینه بنده ام خلاق خرد را

من از جان امت پیغمبر هستم
دگر نسبت حضور شاه ندارم

غلام و خاک راه قمبر هستم

بود در گوشه ویرانه جایم
 بدنیا شخص بی بام و درهستم
 به بحر عشق می گروم سرازیر
 مثال کشتی بی لنگر هستم
 مثال مرتری بچ کرده تیرم
 بدشت نامرادی پنجرهستم
 نداری میل یاری همره من
 بود عیبم که بی سیم وزر هستم
 بکش قدری بلند آواز خود را
 که من از گوشها قدری کرهستم
 یقین میدانم هر چیزیکه گوئی
 ز روی راستی خوش یا ورهستم
 هزاران عیب دارم کس نداند
 مثال شیخ زیر چادر هستم
 بجز گریه دگر کارم نباشد
 مثال کودک بی مادر هستم
 ز کارم یار پرسان کرد گفتم
 بیازار غمت سوداگرهستم

در جانان زدم گفتا که باشی
 بگفتم گرشنا عشق هستم
 چرا نشناسی جانا عشق را
 ترا شد سالها من چاکر هستم

اکسیر هستی

در حضور اهل دانش خویش را خپ میزنم
 حرف ایشان را شنیده کم کمی گپ میزنم
 میزنند موج سخن هر چند سرتاپای من
 گوش خود وای نمایم قفل بر لب میزنم
 معنی لفظی در آن مجلس اگر پرسند ز من
 خویش را در کوچه های حسن چپ میزنم
 تا که امکانست نکشایم زبان را در سخن
 گر بمجبوری رسم حرف مذذب میزنم
 در بیابان محبت نیستم من تشنه کام
 روز و شب از آب چشم خویش لپ لپ میزنم
 با وجود یکجهان یأس گفتم بعد ازین
 بر درد دل می فتم فریاد یارب میزنم

در سراغ کیمیا اکسیر هستی باختم
 من هنوز از ساده‌گی خراز مجرمیزم
 کفر چون باشد بشرع عشق پابرسی یار
 من چه گفته بوسه بر آن سیب میزنم
 من بهترگان کسی گفتم چرا برگشته ای
 گفت بردل‌های عاشق نیش عقرب میزنم
 لا و ابالی خرابات مغام خوش سرا
 باب‌ه نانک وار بر هر دین و مذهب میزنم
 عشق‌ری من خود خریدار غزل‌های خودم
 آفرین گفته بدوش خویش تب تب میزنم

من بندگی و طاعت بسیار ندارم
 کردار به اندازه گفتار ندارم
 یاران و رفیقان من هر چند زیاد است
 یاریکه بود یار وفادار ندارم
 هر چند بدکان من اشیای زیاد است
 جنسی که بود رایج بازار ندارم

چون اهل جهان نیست مرا خانه بجائی
 ویرانه گزینم در و دیوار ندارم
 چون افسرده فتادیم بعزالت
 با کاکل مشکین بتان کار ندارم
 بی مشفق و غم‌خوارم و بیمار فتاده
 از بیکی درمان و پرستار ندارم
 دل دارم و جان دارم و هم مهر و محبت
 دارم بخود هر چیز مگر یار ندارم
 در حیرتم از من بجهان باقی چه ماند
 جز یاوه سرائی دیگر آثار ندارم
 درماندگی من رسیده است بجائی
 یک قرص جو امروز بر افطار ندارم
 زین آمدنت داغ دیگر بردلم افزود
 چیزیکه نمایم سرت ایثار ندارم
 بیکار مرا بشمرند هر چند که مردم
 یک چشم زدن فرصت بیکار ندارم
 خواهم که تلفته بکنند درک سخن را
 افسوس که یک مؤنس عیار ندارم

در کثرت اگر چند جهان پر زرقیب است

در عالم وحدانیت اغیار ندارم
میچیدم عرق از گل رخسار نکویان

بلبل صفت افسوس که متقار ندارم
مخروبه این شهر سراسر شده آباد

ویرانه دلی دارم و معمار ندارم
گویند که شاعر بجهان خوار و ذلیل است

از لطف خدا شاعرم ادبار ندارم
کم الفتی بر همین از باعث آن است

بر دوربتان گردهم و زنار ندارم
دیروز بیار عشق می گفت بزاری

از خوردن خیرات سرت غار ندارم

غزل

بار نام و ننگ هستی را از دوش انداختم

در خرابات مغان جوش و خروش انداختم
دلربای با ادائی از برم چون دل ربود

حلقه بر نام غلامی اش بگوش انداختم

بر امید آنکه یار من شود دلدار من

خویش را در بحر غم با آرزویش انداختم
در شب طوی کسی از دل کشیدم ناله ای

مطربان بزم او را از خروش انداختم
بهر حرز جان جانان آیه یکا د سرا

بر امیل گل نوشته برگلوش انداختم
بر زبان حال هر گل داشت حرف جانکدا از

چون نگاهی بردکان گل فروش انداختم
تا دوبالا گردد امشب نشئه آن نازنین

اندکی افیون نهانی در سبوش انداختم
بهر ساقی گفتم امشب یک می گیری بده

گفت آواز ت مکن بالا بنوش انداختم
از جهالت گفتگوئی داشت همرایم رقیب

بر جواش یک قلم خود را خموش انداختم
عشق خوبان حیدری آخر مراد یوا ساخت

از سر خود سله از پاپای پوش انداختم
عشق می یک چیزی دون همی بخشیده بود

وضع پوکش را چو دیدم پیش روش انداختم

غزل

مرا گرمی خریدی خدمت بسیار می کردم
 بکارت از دو عالم خویش را بیکار می کردم
 اگر یوسف و شی از کار وانی می شدی پیدا
 به پیش مقدمش هستی خود ایشار می کردم
 مراد در پیش رویت جرأت حرف و سخن نبود
 و گرنه راز خود را یک به یک اظهار می کردم
 اگر من می شدم واقف که نشنیدست گوش تو
 حضورت عرض حال خویش را تکرار می کردم
 با میدیکه خواند در غیابم میرزای من
 یگان اشعار خود را نشر در اخبار می کردم
 اگر آگاه می بودم که در مهر مهره اش مار است
 چه گفته استراحت زیر این دیواری می کردم
 نمی گشتم دچار این علا یقهای بی حاصل
 اگر باز از سر خویش پیچش دستار می کردم
 بهر خوانی که زاهد مهره من هم طبق می شد
 جبینش را خیال کاسه آچار می کردم

بود تحریر اشعارم ز سرتا پایا بخون دل
 بکن باور که در هر بیت صد نصواری کردم
 سرم را بر سر زانوی خود نگذاشتی افسوس
 من ازین اشک رنگین دامن گلزار می کردم
 بیا رخویش می گفت عشق می نگذاشتی ما را
 مثال بندگان در بزم نازت کاری کردم

غزل

تا بر سر زلف سیه ات شانه کشدم
 از میکده چشم تو پیمانه کشیدم
 از بسکه نهادی بدلم داغ سر داغ
 در سینه خود صورت گلخانه کشیدم
 لیلی و ش من عشق تو دیوانه مرا ست
 حرف کم و بسیار ز فرزانه کشیدم
 بردور سر شمع شب وصل تو می گشت
 از خانه خود مرده پروانه کشیدم
 دیشب که ز پشت در خود داد جوابم
 یکناله سرد از دل مستانه کشیدم

شادم که به امر تو برفتم سوی زندان

بر دیده خود ولچک و ذولانه کشیدم
یک خال بنا گوش کسی منتخیم شد

از بین هزار حلقه مردانه کشیدم
ای شوح جفا جوگله منداز تو نباشم

خیر است کشیدم سمت یانه کشیدم
منزل چومرا بود در ایام جواف

افسوس زویرانی بارانه کشیدم
از لعل لب روزی تشکر نشنیدم

ماه پیکرم باج تو سالانه کشیدم
یادم چو رسید عشقری یاران گذشته

شب تا به سحر رنج زافسانه کشیدم

غزل

نه ام لایق که من رویت ببینم

هوس دارم سگ کویت ببینم

اگر نگذاری ام در بین شهرت

بصحرا خیل آهویت ببینم

شوم کشته بخاک و خون بغلطم

اگر من تیغ ابرویت ببینم
چو سیما آب می گردم سراپا

اگر من گرمی خویت ببینم
ببندم بر سرت دستار شاهی

نگار اگر شب طویت ببینم
به لاله زار روزت ره ندارم

گلستانهای شبویت ببینم
اگر چندیکه باشی رو برویم

کو آن جرأت که من سویت ببینم
شوم از رشک آن چون ماهی بریان

رقیبی گربه پهلویت ببینم
بسر و نورس خود عشقری گفت

ستاده بر لب جویت ببینم

غزل

ندارد کسی بزیر چرخ دور اینکه من دارم

پرا ز لعل بتان باشد بدخشانیکه من دارم

ضمانت کیدست تا بر من کند از روی یاریها

بترد خوب رویان جرم و تا وانیکه من دارم

متاع عشرت و راحت نباشد باب باز ارم

پراز جنس غم و درد است دکا نیکه من دارم

ندیدم در تمام عمر روی کامیابی را

بزیرخاک خواهم برد ارمانیکه من دارم

نکرده این چنین رفتار کس بادوستان هرگز

برای دشمن جان لطف و احسانیکه من دارم

اگر ناخوانده سازد نامه ام را پاره جا دارد

همه شرح غم و درد دست عنوانیکه من دارم

زغم های فراوان بسکه دل تنگم درین عالم

بهردم پاره میگردد گریبانیکه من دارم

زمن در نیم شب خواهش نماید مرغ بریان را

زروی آشنائی طرفه مهمانیکه من دارم

خجل سازد چمن را داغهای سینه ریشم

بیایک شب تماشاکن چراغانیکه من دارم

سرم شکر خدا هر روز روز عید می باشد

زاشک سرخ گلزار است دامانیکه من دارم

نخواندی عشق روی ز روی قدردانها

سراپا وصف خوبان است دیوانیکه من دارم

توشیح!

ناز و نیاز عاشق و معشوق دیده ام

ثبت کتاب روی نیکویان خریده ام

از جور دلبران ننمایم شکایتی

رام نیستم اگر چه ستمها کشیده ام

آواز پرده دلم آخر نشنید یار

حرمت نمود بارخ زرد و پریده ام

مداح صورت که شدم باعث این بود

در کائنات مثل جمالت ندیده ام

جان کن نثار احمد مختار عشق روی

کز آن وجود بوی خدا را شنیده ام

غم

رنگ خطر شنیده ام از کاروان غم
 بارد چه باز بر سرم از آسمان غم
 در عمر خویش تحفه شادی ندیدم
 برگشته است خانه ام از ارمغان غم
 هفتاد ساله یار من از دلبری هنوز
 گیرد تغافلش بدل من نشان غم
 از هیچ سو بمن خبر خوش نمیرسد
 دیگر سخن نمیشنوم از زبان غم
 پا مال درد و داغ شدم طاقم نماند
 هر لحظه می خلد بدل من نشان غم
 تا خاطر تو جمع نگردد بخور طعام
 گردد مریض جان تو از آب و نان غم
 دارائی ام اگر چه بتاوان او برفت
 سوگند می خورم که نخورم قران غم
 بی یار و یاور هستم و بیداد و دادگر
 دارم فغان و ناله ز بار گران غم

جزدرد و داغ عشق ری جنبش دیگر چو نیست
 بردار از برای خدا ایندکات غم

زخم ناسور

دلبر من از خدا خواهم که منظورت شوم
 ز آن ادای دلبری ممنون و مشکورت شوم
 با سفاکین کاسه ای روزی اگر آیم دهی
 گویمت خیرات این چنینی فغفورت شوم
 چون بنزد یکم رسی از من تغافل می کنی
 صدقه آن دیدن پنهانی دورت شوم
 عاقبت لیلی و شمن با جنون کارم کشد
 همچو مجنون در جهان معروف و مشهور شوم
 پیش پای قامت سرور و وانت ماه من
 سر نهم بر خاک میرم بلکه منظورت شوم
 این امید از بخت خود کی دارم دلدار من
 در جهان یک لحظه خوشنود مسرورت شوم
 ای خدا یا این چه انوار است بر روی بتان
 بیخود و سرشار و مست مظهر طورت شوم

تا بروز رستخیز و حشر خواهم بود مست

گر شبی مهمان بزم آب انگورت شوم
دلربای عشقری با عشقری می گفت دوش
غم مخور مرحم گذار زخم ناسورت شوم

غزل

یارب نظر نمائی که بی آبرو شدم
چون سائلان در بدری کوبکوشدم
ای دیده آفرین چو تو پنهانی از نظر
در هر طرف دوان پی روی نکوشدم
میخانه داشتم از خود ایدوستان کنون
محتاج هر صراحی و جام و سبوشدم
در هیچ خانه قیمت و قدرم نمانده است
برخوان روزگار چو خار گلو شدم
گم شد دلم بکوچه زلف پری و شان
پیدا نگشت در طلبش موبموشدم
بیهوده رفت عمر گرانمایه از کفم
از یاکنون فتادم و بی جستجو شدم

از ناامیدی قطع شد امیدهای من

بایکجهان آرزو بی آرزو شدم
نشناختیم یکدیگر خویش ما و یار
بعد از زمانه ای که به او رو برو شدم
گر تیغ ابرویت دل من پاره پاره ساخت
شکر خدا که باز بمژگان رفوشدم
بردست من نیامده دامان یار من
آوازه ام برآمده بدنام او شدم
از بی ثباتی گل این باغ بی خبر
من از هوس فریفته رنگ و بو شدم
از پا فتادم عشقری چون در سراغ یار
آخر مقیم بر سر این چار سوشدم

توشیح

نگه نیازمندی بخيال یار دارم
ثمرخزان یا سم رخ زرد و زار دارم
الف هر جا که بینم قدا و بیادم آید
رمقی اگر بجانم بود انتظار دارم

اگر از توفیق شینم بمیان بزم جانان

حسدی مبر رقیبا بخود اعتبار دارم

مددی نماید آخر زره نوازش احمد

دل و جان خود برایش بخدا نثار دارم

اگر عشق ری بر آری سر مصرع حرف حرفی

بهمین غزل ز نام کسی افتخار دارم

توپ ویم

ما امتی حضرت و خیر الامم هستیم

در عهد خود استاده و ثابت قدم هستیم

در غیرت و در همت و در شیردلی ها

در روی جهان شهره مثال علم هستیم

شمشیر جهان گیری ما هست نمایان

آئینه اسکندر و هم جام و جم هستیم

از کشتن و بستن نهرا سیم سرمو

کوهزادیم و پرورده درد و الم هستیم

یک کندک افغان زده صد فرقه عدو سرا

هشدار و خبر باش نکوئی که کم هستیم

در رزم اگر بینی بیا مردم افغان

خود چهره و طیاره و خود توپ ویم هستیم

در اوربل ما نبود طرز و اصولی

در دفتر هستی رقم بی رقم هستیم

هر چند که وضعیت مای سر و تال است

در معرکه گر بنگری موزون قدم هستیم

ای عشق ری گفتی تو عجب شعر خطرناک

کز و همه آن عازم ملک عدم هستیم

شام مرگ

مجنون صفت به ناله و فریادی روم

در بیستون بدیدن فرهاد می روم

من صید نیم بسمل از یاد رفته ام

بالک زده بخانه صیاد می روم

بی قسمتی نگر که از پس از عمر یار من

خواهد که یاد من کند از یاد می روم

روشن نشد چراغ امیدم بشام مرگ

یعنی ازین جهان دل ناشاد می روم

شد عمرها که قامت سروش ندیده ام

از یاد او بسایه شمشاد می سروم

تیرنگاه او بدلم میرسد چو برق

از بیم اگر بخانه فولاد می روم

از دام کاکل توبه تنگ آمدم پس است

مرغ دلم اگر کنی آزاد می روم

هر دم شهید و یکس و بی خانمان شدم

آخر ز عشق روی تو برباد می روم

استم بجان غلام دل عشق باز خویش

هر جا ز گلرخ کی خبر داد می روم

از گلرخان کابلی آزرده دل شدم

در سوی هند هر چه که روداد می روم

بی سیم و زر چو سیمبران یار من نشد

هر روزه در زیارت زرداد می روم

از بسکه در فراق رخت ناتوان شدم

در سوی کعبه از پی امداد می روم

حاجات من به هیچ زیارت روا نشد

در نزد حضرت شه بغداد می روم

جائی نموده ام درک یار با وفا

این بی وفا اگر دل من داد می روم

دانستم عشق ری پئی خوبان فتاده ای

از خاطرت به ملک پر یزاد می سروم

بیدیاری

از وطن گشتم مسافر بی دیاری را بین

مسکتم ویرانه شد بی وقاری را بین

و عده با سوگند دیشب همره من کوه بود

رفت در جای رقیبان یار و یاری را بین

موهای سرچو کوپان شتر کمند برون

نام و تنگ و غیرت و اسلام داری را بین

عفت و شوم حیا زین عصر جستن پله است

رقص در صحنه کند بی بی مزاری را بین

کی شود اجرا امورات جهان بی واسطه

گرم بود با حیدری کارت نثاری را بین

خانه از سنگ و سمنت سازم به غفلت عشق

خامکاری های عمر و پخته کاری را بین

غزل

نهال پرثمر باشی گل من
 زگلشن خوبتر باشی گل من
 بخاک آستانت میدهم جان
 زمرگ من خبر باشی گل من
 بموهای طلائی و بناگوش
 بت شیر و شکر باشی گل من
 به بهبود تو باشد این نصایح
 نخواهم بی هنر باشی گل من
 شنیدم کرده ای عزم سفر را
 الهی بیخطر باشی گل من
 زپیش دیده ام دور از چه باشی
 بمن نور نظر باشی گل من
 اگر با چون خودی عاشق نگشتی
 چرا با چشم تر باشی گل من
 بطرف خانه ات می آیم هر شام
 ستاده پیش در باشی گل من

م از رو داری دعایت

امیر بحر و بر باشی گل من
 امید عشق ری از تو همین است
 رفیق خیر و شر باشی گل من

غزل

سیماب وارمی تیم از یاد روی تو
 یک عمر می شود که اسیرم بموی تو
 درد تو داغ داغ نموده دل مرا
 عرض نیازمندی نوشتم به شوی تو
 بیمار و زار بر سر بستر افتاده ام
 دارم حرارت جگر از برق خوی تو
 لازم شده است بر من آواره حزین
 تبدیل جای خود کنم از خاک کوی تو
 ورد من است نام شریف تو روز شب
 آسوده ام مدام به این گفتگوی تو
 بر باد رفته از غم هجر تو هستی ام
 جان و دلم کباب شد از آرزوی تو

دارم زدور خشکه تشکر ز گلشن

با آن که یکدم آب نخوردم ز جوی تو
اول حروف عشق از مصرعها برآر
نام خوشی چو طوق فتد در گلی تو

هو

شوم قربان رویت ای بکو رو

شهیدم کرده ای با تیغ ابرو
نگاه برق تازت زابنازم
ز مارم می کند چشمت چو آهو
برود وشت معطر از چه باشد
مثال مشک و عنبر می دهد بو
کشاکش بین ما و یار با قیست
نگر دیده است در یک عمر یکسو
مرا کیف دیگر رخ داده یاران
دو بالا قامتی دیدم لب جو
تو شب خوابی و خواب من پریده
ز عشقت می تیم پهلو به پهلو

نمایم هر زمان عرض نیازی

جواب میدهی با چیت ابرو
شدم از بس به وصفت منقبت خوا^ن
به چشمت خیر گردیدم چو سادو
دم حوش عشق از من نخواهی
سرو کارم بود بایار بد خو

و

نمازی گر بخوانم جامه و جان نمازی کو؟
نیاز و عجز شایان حضور بی نیازی کو؟
ز عشق گلرخان هر شسته و ناشسته می لافد
نظر بازی نظر بازان بصدق و پاکبازی کو؟
تماماً آشنائیها دورنگی و طمع باشد
رفیق جانی و یکرنگ باوی گربسازي کو؟
نمک خواران نمک ازهر نمکدان می خورند اما
لحاظ و قدر دانیهها و پاس چون ایازی کو؟
کدامین شخص با ناموش درین عصر سرداده
شهیدان خدا بخشیده و مردان غازی کو؟

تماماً جامه‌های مرد و زن از ناف برتر شد

همان زیب و نمود وزینت دامن درازی کو؟
بروای عشق‌ی چندی روزی دم‌غنیمت دان
سر خراز خریها تا سواری سرفرازی کو (۱)

غزل

کاکه رفتاری نگار پیت پیزار تو کو؟
تو که سر تیر جوانی شف دستار تو کو؟
میزی لاف بزرگی به عبا و به قبا
کشف احوال تو و پرده اسرار تو کو؟
گفتی خوراک مرا فیل ندارد به جهان
راست باشد بنما توده و انبار تو کو؟
ای جوان در نظرم میخوری عریان بنجا
ستر اگر داری بخود کز ته و ازار تو کو؟
پختی به هر دعوت من کچری کم نمک
خمزه ماس تو و کاسه آچار تو کو؟

(۱) کن

این ربابیکه نهادی سر زانو به غرور
پرده و سیم جلو گوشک و شاه تار تو کو؟
گر پرو فیسوری امروز تو در نقشه کشی
رنگ تور و غن تو خط کش و پر کار تو کو؟
تکت لاتری دانم که خریدی ز هوس
آنقدرها به جهان طالع بیدار تو کو؟
همسری داری بهم‌رای حریفان بنما
یاد گاری به جهان دفتر و آثار تو کو؟
گفتی خون گریه نمودم ز هجران کسی
راست باشد بنما دامن گلدار تو کو؟
گر جمال تو پسند دل مردم باشد
اندرین شهر خریدار و طلبگار تو کو؟
ای پیری ناز و ادایت بخدایی نمک‌است
خط سبز لب و خال بر رخسار تو کو؟
لیلی پرسید ز چگون که درین دشت جنو
گر بیاسائی دمی سایه دیوار تو کو؟
گفت شیرین بر فرهاد که درین کوه کمر
روزه بکشائی اگر طعمه افطار تو کو؟

عشقری چون بسر بستر افتاده مریض
دار و داکتر و شخص پرستار تو کو؟

چشم تو

ای صدهزار میکده بیهوش چشم تو
خمخانه ها شده است قدح نوش چشم تو
کونین رابه نیم نگه هست کرده ای
آیا چه میکده است در آغوش چشم تو
باروز رستخیز نیاید بحال خویش
بیهوش گشته می ترجوش چشم تو
رنج خماری کشد افکارشان مدام
آنانکه گشته اند فراموش چشم تو
با پسته دهان تو می سازند خستگان
مترگان خواب اگر شده روپوش چشم تو
داغ تغافل تو چراغان کرده است
یعنی که عشقری شده کلپوش چشم تو

تراچه

ندارم روزه گردارم تراچه؟
اگر سرمست و میخوارم تراچه؟
چه باعث داری بر من خورده گیری
بکارم یا که بیکارم تراچه؟
اگر بدکار باشم یا نیکو کار
جزاوار و سزاوارم تراچه؟
زافعالم تراهرگز نپرسند
بخوابم یا که بیدارم تراچه؟
درین دنیا اگر خار و گز گل
برای خویش میکارم تراچه؟
بدارائی و ناداری خود ساز
ندارم خیر، یا دارم تراچه؟
بماه روزه گرچه نیست جایز
بتریاک و به نصوارم تراچه؟
پلوگری خورم یا قرص جورا
بهر صورت به افطارم تراچه؟

شب و روز عشقری گرمیکنم جان
بحال خویش غمخوارم تراچه ؟

محل

روز بسیار نگردی توره افتونزنه
سایه بگزين که برخسار تو پیتونزنه
با خبر باش که سودت ندهد بی خبری
باش بیدار که دشمن توره ده خونزنه
نیم شب بر سر بام آمده مست است
به کتافی که تو پوشیده ماتو نزنه
پسرنیکوی خود را تو بد آموز مکن
هوش داری که ز بی باکی چکه پونزنه !
سعی بنما که محل را ز برت دور کنی
که دیگر در پس دیوار تو قوتونزنه !
گر ترا خوب زندیکد و لگد نیست ضرر
با خبر باش ز جانت که توره گونزنه !
هر کجا میروی نزدیک برو زود بیا
پایت از خود سری گاهی سوی مرغونزنه

زندگانی بنمائی بطریقی که ترا
بسرکوجه و بازار کسی دُونزنه
عشقری روز بجائی نرسد هیچ کسی
رهروانان جهان منزل اگر شونزنه

غزل

بر یاد رخت گشتم بتخانه به بتخانه
گردانده مرا چشمت میخانه به میخانه
تعریف بهای خود بایکدیگری می گفت
خرمهره به خرمهره دُر دانه به دُر دانه
هر کس که به بزم تو سرشار محبت شد
زد بر سر یکدیگر پیمانه به پیمانه
هر شام و سحر نبود امکان که ترا بینم
بنمای مه رویت ماهانه به ماهانه
ای شمع شبستانم بشنو که چه می گوید
از وصف گل رویت پروانه به پروانه
گنجینه مقصد را پیدا نتوانستم
هر چند که پالیدم ویرانه به ویرانه

سودا زده زلفت میگردد وی پالد
 درد و غم عشقت را غم خانه به غم خانه
 این مردم دنیا را دیدی همه مجذوبند
 خندیده بهم میگفت دیوانه به دیوانه
 آن روز که یوسف را بردند سوی زندان
 ای کاشکی می بودیم ذولانه به ذولانه
 یک پسته دهانی را عمریست که مزدورم
 هیچ است معاش من سالانه به سالانه
 هر نوحه جوان بینی با هم سر خود گردد
 سرشار بهر جانب سامانه به سامانه
 سازش بکند با هم ای عشق در عالم
 مستانه به مستانه فرزانه به فرزانه

شکست دل

شکست دل صدا داره نداره
 محبت مومیا داره نداره
 پیرسیدای حریفان از مسیحا
 که درد ما دوا داره نداره

نه فهمیدیم که خاک راه خوبان
 خواص توتیا داره نداره
 خدا دادند که آن آشفته کا کل
 سری هیرای ما داره نداره
 ازین ابیات رنگینم پری پی
 که پای او حنا داره نداره
 تماشا کن شبی دیوار ما را
 که فلم سینما داره نداره
 بغیر از دیدن روی نکویان
 دل من مدعا داره نداره
 الهی من زدست و پا فتام
 ره عشق انتها داره نداره
 روید این نکته از بلبل پیرسید
 که گل رویان وفا داره نداره
 نماز عاشقان ای مفتی عشق
 نفرمودی قضا داره نداره
 گدایان در میخانه عشق
 غم کفش و کلا داره نداره

ببین جانا دکان عشق را
که فرش بوریا داره ندازه

غزل

سر خود را نهادم بر قدمهای خدا گفته
بدادم دین و دل با چشم شهلایت خدا گفته
مثال فاخته جاناکه دور سرو می گردد
بگردیدم بدور قد و بالایت خدا گفته
زلیخا و ارای یوسف و ش من عزم آن دارم
که یک فی خانه سازم بر سر رایت خدا گفته
چو مجنون بی سرو پا گشته ام لیلی مثال من
روم سوی بیابانها به سودایت خدا گفته
خبر داری که من از خانه خود روز چندین بار
برآیم بر امید و با تمنایت خدا گفته
پس از عمری که مکتوبی فرستادی بسوی من
جوابی می نویسم بر سخنهای خدا گفته
مرا هر چند میرانی به دشنام از سر کویت
دمی نگذشته باز آیم تماشایت خدا گفته

تو مست خواب بودی بر سر بالین عزیز من
گرفتم بوسه دزدیده از پایت خدا گفته
بودی باغیر و سوی من اشارت کردی با برو
چو میدانی که میدانم به ایمایت خدا گفته
بوصلت دوش یودم در خیال آباد تنهایی
گرفتم نیم شب زلف سمن سایت خدا گفته
الا ای دلربا باشی تو ضح صانع بی چون
به این اندازه پی بردم بمعنایت خدا گفته
نگار واقف هستی جا گرفته سوز عشق من
میان رگ رگ جان جمله اعضایت خدا گفته
بگفت من نکردی ای بت بیبیاک هرجائی
نمایم عرض خود را نزد آغایت خدا گفته
بت شیرین ادای من بعشقت کوهکن گشتم
زنم این تیشه را بر فرق اعدایت خدا گفته
مکن بسیار بحث همراهی من ایزا هدی در
بفرقت میزنم همراهی اعضایت خدا گفته
همان میرزا پسر هر چند جوابم داد یک عمری
نمود ای عشق را آخر دلا سایت خدا گفته

غزل

رقیبم یار را گفتم عشقش بگرچه گفته
 بگفتا بد نگفته خوب گفته خوش نگفته
 بدانی یا ندانی قدر تو بسیار میدارم
 بچشم خود کشم خاک رخت را تو تیا گفته
 ندانستم که تو خود مقتدی و مبتدی باشی
 بدنبال سرت یک عمر گشتم مقتدا گفته
 مرا شخصی کز الفت دایما جان و جگر می گفت
 گناه خود نمیدانم چرا درد و بلا گفته
 به این آئینه واریهای صوفی عشقش نازم
 که پیش روی تو را زدل خود را صفا گفته

غزل شیر و شکر

فلک از بسکه غم را لیبرلی ده
 دل کم طاقم پرسیدلی ده
 منادی میزنم در شهر کابل
 که دل گم کرده ام چالیدلی ده

خرنگه راز دل وایم بدلبیر

در قیابان سره بیا راغلی ده
 لباس سرخ در بر کرده ییارم
 برای قتل من ملا تری^(۱) ده
 همان آهوی وحشی رام من بود
 چرا اکنون ز پیشم وزغلی ده
 از آن افغان پسر یاران بپرسید
 که کشته عشقش را کوم سری ده

ترحم

باز در زیر لب ای شوخ چه غم غم داری
 حرف مردانه بزن باکی تکلم داری
 گر نداری سریاری بمن ای آفت جان
 از چه روسوی من از دور تبسم داری
 عذر بسیار مکن از دل ناخواسته ات
 اینقدرها بمن از خاطر مردم داری

نقش باشد سرم از دست جفا و ستمت
 دیگری شوخ بخاکم چه تظلم داری
 روز اول که دل خود بتو دادم گفتم
 که سر دلشدگان دست ترحم داری
 اینقدر بسکه تو در بنده نوازی گاهی
 باسلام من بیچاره علیکم داری
 از غم و درد و فراق کی برقص آمده ای
 باز در سینه ام ایدل چه طلاطم داری
 عشق ری جای ترا تنگ نکرده است بیا
 ای رقیب فحل از بهر چه غم غم داری

عیادت

ابرست در اطاق غریبان خوش آمدی
 خاک ره تو سرمه چشمان خوش آمدی
 اجر طواف کعبه بیابی عزیز من
 با یکجهان الفت و احسان خوش آمدی
 روشن شده است خانه من از جمال تو
 گردیده است رشک چراغان خوش آمدی

دارم دعا که پایه قدرت بلند باد
 از دلکشای خویش بزدان خوش آمدی
 بهر نثار مقدم تو ایند و چشم من
 ریزد در سرشک چو باران خوش آمدی
 از حد زیاده شاد شدم از قدوم تو
 کردی قبول دعوت مایان خوش آمدی
 قدر ترا بجای نتوانیم ای دریغ
 در خانه حقیر فقیران خوش آمدی
 ازین عیادت تو شفا یافت پیکرم
 درد مرا تو گشته درمان خوش آمدی
 هر چند نیست لایق شان تو کلبه ام
 جای نشستنت سرچشمان خوش آمدی
 خوشباشی عشق ری که از طبع روان خویش
 گفתי بیاس خاطر مهمان خوش آمدی

۹

یار من دل آزار است پشت گپچه می گودی
 ظالم و ستمکار است پشت گپچه می گودی

این جوان ز مجبوری سر برهنه می گردد
 بی کلاه و بید ستار است پشت گپ چه می گردی
 دست و پای ناشسته فرش خانه نارفته
 دیگر و چه چه مردار است پشت گپ چه می گردی
 چاه گشته گریبی در پشت گلیم شان
 پف و تف نصور است پشت گپ چه می گردی
 ساده لوحی زاهد باشد عین نرادی
 با خبر ز هر کار است پشت گپ چه می گردی
 پیش من صفت کم کن از رقیبت ای دلبر
 حیل مندم کار است پشت گپ چه می گردی
 درد سر شود پیدا مختصر کنم اولی
 ورنه قصه بسیار است پشت گپ چه می گردی
 تیشه کوهکن می زد سنگ این سخن می گفت
 کار عشق دشوار است پشت گپ چه می گردی
 کار کی تواند کرد آنکه تنبل افتاده
 سایه پخت دیوار است پشت گپ چه می گردی
 ریز و پاش دکانم ارزشی ندارد لیک
 بعضی وقت در کار است پشت گپ چه می گردی

خانه که من دارم خالی از خلل باشد
 گریبائی بیخار است پشت گپ چه می گردی
 دیدنی چشم خود شمه ترا گفتم
 روز چون شب تار است پشت گپ چه می گردی
 ذره راحت و فرصت در جهان نمی بینم
 درد و غم بخروار است پشت گپ چه می گردی
 گر خور دجهانی را کس نمی کند پرسیات
 روشناس دربار است پشت گپ چه می گردی
 شاعر هر کجا بینی در مذلت خواریست
 سرو چا ادبار است پشت گپ چه می گردی
 هر کسی که عاشق شد شب می بر خوابش
 تا بروز بیدار است پشت گپ چه می گردی
 هر چه بر سر آید دم مزین تحمل کن
 دور دور اجبار است پشت گپ چه می گردی
 سنگ را نقل گفته می خرد و می فروشند
 خورد و برد بسیار است پشت گپ چه می گردی
 آهوان صحرائی بر عیادتش آیند
 چشم یار بیمار است پشت گپ چه می گردی

کمترین خلق الله کم نمی زند خود را
 نزد خویش سردار است پشت گپ چه می گودی
 ترک شاعری بهتر عشقری دریندوران
 مردوزن بگفتار است پشت گپ چه می گودی
 یک سرود و گوشش بین فی زن است و فی فرزند
 عشقری سبکبار است پشت گپ چه می گودی
 واعظ هر کجا بینی عشقری بکن خود را
 قیل و قال تکرار است پشت گپ چه می گودی
 عشقری سرموئی بند و واز دنیا نیست
 هر چه دارد ایشار است پشت گپ چه می گودی
 عشقری به هر بیم غور اگر بفرمائی
 یکجهان اسرار است پشت گپ چه می گودی

غزل

زنده باشی ای محبت با وقارم ساختی
 پیش چشم مردمان با اعتبارم ساختی
 گرچه نقصانهاز تو دیدم مفادت هم رسید
 درجهان تا صد قیامت نامدارم ساختی

مرزای من مراهم در شمار آورده ای
 نزد کلبان درت با افتخارم ساختی
 بارها گفتم و گوئی دوستی پنهان بکن
 چون کنم پنهان به عشقت داغدارم ساختی
 دادی آخرای محبت منصب تیغ و فی ام
 بر سر کوئی نکویان پهره دارم ساختی
 ای وفا بیگانه از تو خورده ام خیلی فریب
 بارها با وعده خام انتظارم ساختی
 تیغ ابرویت دیگر از من چه می خواهد بگو
 شقه شقه پرچه پرچه تار تارم ساختی
 ابتدای عمر بودم صاحب یار و دیار
 عاقبت ای چرخ بی یار و دیارم ساختی
 پوره مکاری خدا دادند دانستم رقیب
 با هزاران حیل و دور از بزم یارم ساختی
 خود شدی گم عاقبت از بزم یارم ایرقیب
 تهمت بسیار بر حکم فرارم ساختی
 در میان شهر کابل کار داری کم نبود
 شاه من مأمور در پاره چنارم ساختی

خوب شد کز بیم رسوائی نکردم التفات
پیش روی مردمان بیگانه وارم ساختی
این زمان شادم خداداند ز صحبت های تو
صاحب تاب و توان و برد بارم ساختی
یک تبسم کردم سویم در اوایل های حسن
قرنها شد سینه پر خون چون انارم ساختی
قطع بنمودی امید وصل خود را از دلم
باجهان بیقراری برقرارم ساختی
عشقری با سوز دل بایار می گفت این سخن
سوختی بر باد دادی چون غبارم ساختی

صندوق راز

جانا بحسن خود چقدر ناز می کنی
استاده پیش آئینه پرداز می کنی
سوزد بحال من اگر ایدل ربا دلت
انجام های کار من آغاز می کنی
نه بال و پرترا بود ایدل نه دست و پا
درشش جهت بیک مژه پرواز می کنی

نزدیک من رسی به تغافل گذر کنی
از راه دور بر سرم آواز می کنی
دارم یقین به سنگدلی های ای صنم
در روز مرگ و مردن من ساز می کنی
منظور تست حرف بد اندیش چون کنم
بر من غضب به نکته غماز می کنی
خاصیت هزار مسیحا به لعل تست
صدره مرا تو زنده به اعجاز می کنی
خوی تو دوست کشتن و بیگانه پروریت
مارا خجل رقیب سرافراز می کنی
دلدار گفت عشق در پیش هر کسی
صندوق راز عشق مرا باز می کنی

غزل

توئی روح من ایشوخ شکاری
بسینه دارم از تو زخم کاری
مرا با مهر بانی صید کردی
شنو عرض دلم با عذر وزاری

امید از تو همین دارم گل من
 که گاهگاهی مرا هم یاد داری
 بمن هر روز گرنمائی رویت
 پس از ماهی سویم تشریف آری
 ز دیدارت دلم راشاد گردان
 اگر چندی که پروایم نداری
 به ما بین دل من خانه کردی
 ندارم یکدم از یادت قرار
 اگر چندی نیاید با ورت یار
 شب و روزم بود با بیقراری
 کشم بی وعده هر روز انتظارت
 سردکان خود دارم تیاری
 منم پیر خزان برگ ریزان
 تو باشی نوجوان نوبهار
 ستاره باشی بردورت بگردم
 ز دل یکباره حرمانم بر آری
 توئی امروز بر من نور دیده
 ز من این نکته را باور بداری

امیدم اینکه با دارم تو باشی
 مرا از بندگان خود شماری
 چو سرمه میکشم بر دیده خود
 بمن گر خاک نعلینت بیاری
 بتو گرنسبت دیگر ندارم
 مگر شادم که بامن همدیاری
 ندانم عشق را جرمت چه باشد
 که از شهر نکوسویان فراری
 الهی آشنای من تو باشی
 دلیل ورهمنای من تو باشی
 بدنی چون تو هستی خالق من
 بمحشر هم خدای من تو باشی
 چرا چشم طمع باغیرد و نرم
 چو در مدنگای من تو باشی
 نه ام از حادثات دهر خایف
 بروز و شب پناهی من تو باشی
 چو در بین لحد محبوس گردم
 در آن ظلمت ضیای من تو باشی

چرا باشم مخوف از نکیرین

چو پستی و پناهی من تو باشی
امید عشق را با حضرت تست
مقدس بادشای من تو باشی

غزل

دلا پڑمده می بینم ترا بسیار سرد هستی
مگر از گرم جوشیهایی بزم یار طردهستی
بصنف گلرخان همتانداری در نکوروئی
مگر در صفحه آفاق چون خورشید فرد هستی
حرارت های عشق من بجانم کرده تأثیری
که امروز اندکی در پیش رویم زار و زدهستی
بلاگردان خوی و خصلت مردانه ات گردهم
تو خود هر چند معشوقی مگر از اهل دردهستی
بعین جنگی بودن هر هم جنگ دیگر داری
ندیده آشتی ات جنگجوییم در نبردهستی
خدا خیر مرا پیش آورده ای دلستان من
که با من بعد مدتها حریف تخته نردهستی

ترا با حربه ای ازین جهان نابود خواهم کرد

ببینم بعد ازین همراهی یارم گردی مژدهستی
ز معدنهای الماس وجودت بیخبرماندی
بغفلت روز و شب در فکر سنگ لاجورد هستی
نداری هر هم امروز آرای سخن گفتن
گمانم حیدری از ناز خوبان گرد کردهستی
خدا از چشم بد باد انگهدارت نگار من
بخوش روی و خوشبوی خود یکدسته ورد هستی
زدلسوزی برای عشق روی روشن ضمیری گفت
که در عشق مجازی پاکدامن باشی مردهستی

غزل

بت من مه لقا برآمده ای دلبخوشنا برآمده ای
چشم بد دور باد از رخ تو شوخ شیرین ادا برآمده ای
در صف گلرخان گل اندامم چقدر بی وفا برآمده ای
بازت آیا چه گفته است رقیب که پی قتل ما برآمده ای
چون تو نبود دیگر بر زمین آفتی از سما برآمده ای
از کدام عالمی برای خدا راست گوازی برآمده ای

همچو کبک دری ز خانه خود بهر سیر و صفا برآمده ای
 قتل عام افگنی بشهر امروز دست و پا پر خنا برآمده ای
 نیم شب عشقری زبستر خواب
 بدو دست دعا برآمده ای

خراسان

ذکر حق کن اگر از رنج شفای طلبی
 بی عبادت منشین گرتو خدای طلبی
 هر کجائی بخدا باش خدا با تو بود
 مقصد خویش چرا از من و مای طلبی
 بخدا یک سر مو جرم خراسان نبود
 جای دیگر مرو هرگز تو بلا می طلبی
 در خراسان در بتخانه و مسجد باز است
 مقصد خویش طلب کن تو کرامی طلبی
 عزم غربت نکنی زحمت بیجا نکشی
 از خراسان طلب هر رنگ دوا می طلبی
 نشنوی عشقری هرگز سخن سودائی
 باز گم گشته خود را از کجای طلبی

رهنما

بمجازی تو دلربای منی
 به حقیقت تو رهنمای منی
 کج مبرجان من محبت را
 بخدا پیر و پیشوای منی
 از چه بیگانه وارمی گذری
 عمرها شد که آشنای منی
 غیر وصلت مرا علاجی نیست
 درد مند تو ام دوا می منی
 بتو می گویم از زبان کسی
 غم مخور عشقری گدای منی
 یارب از تو امیدها دارم
 من ترا بنده تو خدای منی
 می پرستم بتان بخاطر تو
 در حقیقت تو مدعای منی

مدعای عشق

آرزو دارم که گردی آشنای عشق
 آشنای مهربان با وفای عشق
 صید دام کا کلت مرغ دلم گردیده است
 نیست جز دیدار رویت مدعای عشق
 فکر و ذکر من بود در روز و شب نامخوست
 زنده جاوید باشی از دعای عشق
 جان من از من نرنجد هوشداری خاطرت
 بشنوی عرض دل و صدق و صفای عشق
 امتحان حاجت ندارد بدگمانیها مکن
 بر سر کوئی غلط ننهاده پای عشق
 نقد جان خود نثارت گر کنم منظور دار
 چون توئی سردار با ناز و ادای عشق
 گر بدقت این غزل خوانی بود نام کسی
 هست از هربیت حرفی مدعای عشق

جور هستی بخیر هستی

دلم گردیده از بس زار جور هستی بخیر هستی
 ز مردم قطع کردم تار جور هستی بخیر هستی
 ز دست و پا افتادم بس کن ایدل آشنای را
 دو تا گشتم بزیر بار جور هستی بخیر هستی
 ز اوضاع دور نگیهای مردم سخت دلتنگم
 فتد آتش بکشت و کار جور هستی بخیر هستی
 مثال سایه یا مال تکلف شد تن زارم
 بیفتد زود تر دیوار جور هستی بخیر هستی
 ازین اوضاع بی حاصل چه حاصل دیده ایدل
 میفکن در دهن نصواری جور هستی بخیر هستی
 دماغ نازک نازکد لانا چاق نتوان کرد
 مکن زین بیشتر تیمار جور هستی بخیر هستی
 اگر خواهی که از تکلیف درد سر شوی فارغ
 نگر دی شامل در بار جور هستی بخیر هستی
 سخن را مختصر کن همره آشنا رویان
 مبادا و اشود طومار جور هستی بخیر هستی

ز سر تا پای پامال تکلف شد تن زارم
 مثال سایه دیوار جور هستی بخیر هستی
 نرنجد خاطرت استاده در پیش دکانم
 تحمل کند رسد تا وار جور هستی بخیر هستی
 برو بایک سلام عشقری جانا قناعت کن
 دلم تنگ است از کردار جور هستی بخیر هستی

هو

ای بت مرغوله موی ماه سیما نشکنی
 تا که آباد است آبادی دنیا نشکنی
 گرچه با توجرت گفتن ندارم ماه من
 می کنی هر کار کن اما دل ما نشکنی
 میروم از دیدنش از خویش بی طاقت شوم
 بر سر ابروی خود زلف چلیپا نشکنی
 هر سو بخرامی بزیر پای تو فرش است دل
 دیده دیده پابنه ای سرور عنا نشکنی
 یوسف پیغمبری باید که ستاری کنی
 سعی کن تا خسته در پای زلیخا نشکنی

غرق می سازی جهان فی را بگرداب غمت
 دامن پر چین خود چون موج دریا نشکنی
 دارم امید وفا با آنکه باشی بی وفا
 عهد و پیمانی که بستی همزه ما نشکنی
 صانع بیچون دمانیده است ای مجنون زار
 هوش کن خار مغیلا ترا به صحرا نشکنی
 نیست ممکن با علایق بر مقامی و رسید
 تا که سوزن را به قانون مسیحا نشکنی
 لفظ اگر آید شکسته خیر باشد حیدری
 سنجش بسیاری باید که معنی نشکنی
 درد مندان جهان را بر سر وجد آوری
 عشقری داری عجب رنگین سخنها نشکنی

غزل

ای نور هر دیده من بهره ور شوی
 خلق حمیده داری پسندیده تر شوی
 می خواهم از خدای جهان کامیابی ات
 اندر مرام خویش چو شیر و شکر شوی

عزم و اراده که بود پیشروی تو
 دارم دعا الهی به فتح و ظفر شوی
 محتاج و خوار و زار و پریشان نه بیفت
 باعیش و نوش و نعمت و بیکر و فر شوی
 در صنف عاقلان به فرو و فیسوری رسی
 یک شخص با ذکاوت و صاحب هنر شوی
 عشقم اگر اثر ننموده به حسن تو
 از دیدنم چرا تو به رنگ دیگر شوی
 نور و ضیای بخت تر خواهم از خدا
 هر روزه با ترقی ز روز دیگر شوی
 بردامن تو لکه نیفتد ز روزگار
 پر جوهر و صفا چو طلوع سحر شوی
 باین لباس شوخ و قشنگ هر طر مگرد
 ترسم خدا نکرده گل من نظر شوی
 روح مطهریکه بود در وجود تو
 تابان و با فروغ چو شمس و قمر شوی
 الطاف و مهربانی با و بیشتر کنی
 از اعتقاد عشق ریت گر خبر شوی

مخمس

نام خدا چو سربقامت رساستی
 یعنی برای بردن دلها بلاستی
 حیران و واله ات شده ام از کجاستی
 ای شوخ ساده رو چقدر خوشمناسستی
 از دودمان پادشهی یا گداستی
 خلقی شهید یک نگه چشم مست تست
 آب حیات وقف لب می پرست تست
 گرجان بدهی و گربکشی مزد شصت تست
 تو حاکمی و جمله جهان زیر دست تست
 حسن فرنگ داری و فرمانرواستی
 کو طاقی که چشم کشایم بسوی تو
 آئینه آب می شود از برق روی تو
 در حیرتم که از کی کنم جستجوی تو
 آتش فتاده در دلم از بیم خوی تو
 ای نورسیده راست بگو از کجاستی

از ما مزد خویش گرفتن چه لازم است
چین برجین معتبرش ز رفتن چه لازم است
داری بدل هر آنچه نهفتن چه لازم است
میدانی از برای تو گفتن چه لازم است
خوشخوی باش دلبر من خوشنماستی
ای دلربا چو دل ز کف ما گرفته ای
در پهلوی رقیب چرا جا گرفته ای
در جای غیر منزل و ما وا گرفته ای
جانا چرا از کلبه ما پا گرفته ای
شد روزها که باز مه کم نمایی
از سادگیت این همه کبر و غرور نیست
حیران خویش گشته ای هیچ تصور نیست
یا اینکه در نگاه تو شرم حضور نیست
یکدم ز پیش روی تو آئینه دور نیست
ایشوخ مه لقا چقدر خود نمایی
درد و غمت چو ابرستاد است بر سرم
هجرت بنای ظلم نهاد است بر سرم

طعن رقیب باز زیاد است بر سرم
سنگی ز کوی یاس قناد است بر سرم
زود آنکه بر شکست دلم مومیاستی
در کام من زبان بخدا برگ بید شود
گوشیکه داشتم به خبری نوید شد
از مومیاشکست دلم نا امید شد
در انتظار وصل تو چشم سفید شد
اینور دیده تا یکی از من جداستی
تا کی کنم بخون جگر شستشوی دل
عمرم تمام شد بسر گفتگوی دل
حرفم بود زمغز نباشد ز روی دل
ای نور دیده من ووی آرزوی دل
حالا که یادم آمده در کجاستی
یکنکته خوانده ام ز دبستان راز تو
واقف شدم ز جلوه نیرنگ باز تو
دانستم اینقدر من ازین ترکتا ز تو
از رمزی نیازی و تمکین ناز تو
پی بردم اینقدر که تو صنع خداستی

افسوس ازینکه بسته مویت چراشدم
 غافل من از طبیعت و خویت چراشدم
 از شیوه و فاسک کویت چراشدم
 خاکم بسرکه عاشق رویت چراشدم
 یعنی که پنج روزه گل بیوفاستی
 بی سیم و زر بکوچه سیمین تنان مرو
 دست تهی برسته یوسف و شان مرو
 در وقت مفلسی بدر دوستان مرو
 بیهوده عشق پی جنس گران مرو
 ز آنر که شخص کم بغل و بینواستی

آفرینت ای قلندر

فسق دنیا را به عشق دین معما کرده ای
 گنج قارون را بحرص و آز پیدا کرده ای
 موم را در پنبه دل سنگ خارا کرده ای
 خویش را ازین سرمه خرداعما کرده ای
 آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای

از چه روی ای نسل آدم اینقدر تو ساده ای
 بر سر نیک و بد عالم دهن بکشاده ای
 برخلاف نفس و شیطان یکقدم نهاده ای
 بر سر یک جوز پوچک تا بفرق استاده ای
 آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای
 از چه خرد را می شماری زاهد اهل زمان
 دست و پایت نیست فارغ یکدم از کار جهان
 میروی از روم تاری از پی یک نیم نان
 هر کجا اهل دلی بود آمد از دستت بجان
 آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای
 خویش را سید تراشیدی بچشم مرد و زن
 یکسر موی نشرمیدی زحی ذوالمنن
 قبر خود را کنده ای حقا بدست خویشان
 بی چین شد زنده از دست تو مرده بی کفن
 آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای
 هر نفس بر روی عیب خویش چادر می کشی
 قدر عالم را به شان خود سبکتر می کشی

بر سر خوان خسیسان چون پشک سر می کشی
 باردنیا از مرکب هم فزونتر می کشی
 آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای
 از دورنگی همره هر کس که الفت می کنی
 بی سبب از دست او هر جا شکایت می کنی
 گر خطا آید ز تو او را ملامت می کنی
 گر رسد دست بناموشش خیانت می کنی
 آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای
 گردشی داری که مثلث گردش افلاک نیست
 برق هم در تیز زبانی همچو تو چالاک نیست
 حرف تو گر گوش باشد خالی از پراک نیست
 کیسه نبود که از کیسه بُریت چاک نیست
 آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای
 گه نظری افکنی سوی نشیپ و گه فراز
 میگذاری بی خشوع و بی خضوع هر دم نماز
 گاه کوتاه می شوی در قد و قامت گاه دراز
 زیر سجاده نشاندی غولک از راز و نیاز
 آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای

از چه رو باز التفات همی عشق می کنی
 بزم عیشم را چرا صحرای محشر می کنی
 خوانده ام فسانه افسون خود سر می کنی
 نان خشکت را میان خون ما تری می کنی
 آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای

فرنگ آئین

ای بت فرنگ آئین رجمی بر دل ما کن
 می تیم به خاک و خون جال من تماشا کن
 یا رضای خود میجویا بگفته ما کن
 شوخ ارمنی زاده یکدمی مدارا کن
 یا بیای مسلمان شو یا مرا نصرا کن
 سرمه مروت را زیب چشم شهلا کن
 خاکسار عشقت را جان من تسلا کن
 پیچ و تاب زلفت را اندک اندکی وا کن
 شوخ ارمنی زاده یکدمی مدارا کن
 یا بیای مسلمان شو یا مرا نصرا کن

از رخ چو خورشیدت نوک برقع بالاکن
بر سر اسپرانت روزحشر برپا کن
شانه زن بر زلف خود پیچ کاکلت واکن
شوخی ارمنی زاده یکدمی مداراکن

یا بیامسلمان شو یا مرانصاراکن
بگذر از صنم جانابا صمد تو لاکن
خیر نیست در دینت میل مذهب ماکن
بد نماست زنارت از گلوی خود واکن
شوخی ارمنی زاده یکدمی مداراکن
یا بیامسلمان شو یا مرانصاراکن
یا زناز خود بگذر ترک دلبرها کن
یا مرا بهمرایت ساکن کلیسا کن
سجده بتان فراست طوف کعبه ماکن
شوخی ارمنی زاده یکدمی مداراکن

یا بیامسلمان شو یا مرانصاراکن
عشقری اسیرت شد جانبش تماشاکن
عقده دل او را با کرشمه واکن
حاجتش بر آرزویش اجراکن

شوخی ارمنی زاده یکدمی مداراکن
یا بیامسلمان شو یا مرانصاراکن

توندانی خداخومیداند

به جفای تو من وفا کردم داری دشنام من دعا کردم
هرچه فرموده ای بجا کردم چه بگویم که من چها کردم
توندانی خداخومیداند

رفته از یاد لفظ و مضمونم روز و شب از غمت جگر خونم
توئی شمشاد سر و موزونم بر سر کوی تست مدفونم
توندانی خداخومیداند

خاک راه تو تاج سر کردم کوچه ات را زگریه تو کردم
کعبه گفته سویت نظر کردم چه بگویم چه ای پسر کردم
توندانی خداخومیداند

ای سرو جان من فدای سرت از چه باعث فتا دم از نظرت
نفرستی بمن خط و خبرت دور افتاده ام ز خاک درت
توندانی خداخومیداند

عشق تو گشته خانه زادم آتش افکنده بر نهادم
نرسی از چه رو بداد من باشی در هر نفس بیاد من

توندانی خدا خومیداند

صدقه گروم قد رسای ترا گوش من نشنود صدای ترا
گذرانم بدل کجای ترا برسم ازدور دست و پای ترا
توندانی خدا خومیداند

من مریضم که نالشی دارم همچو ماهی تپاشی دارم
در جگر رنج و کاهشی دارم شب و روزت ستایشی دارم
توندانی خدا خومیداند

بخدا گل زد از غمت جگرم میرسد با تو آخرین خبرم
تویی چون نور چشم و تاج سرم سوی عکست همیشه می نگرم
توندانی خدا خومیداند

عشقری شهره جهان گردید در بدر گشته ناتوان گردید
پیر در عشقت ای جوان گردید از غمت خاک و خاکدان گردید
توندانی خدا خومیداند

اشک حسرت

ای بت سرو قد ماه سیمای بگذر از جرم من برای خدا
از سریاری و ز راه وفا باردیگر رخت بمن بنمای
بعیادت بی که بیمارم
اشک حسرت ز دید می بارم

قد می رنجه گرسویم آری دهد اجر تو حضرت باری
می کنم پیشت اینقدر زاری ای طبیب از ره وفا داری
بعیادت بی که بیمارم
اشک حسرت ز دیده می بارم

دم مردم رسیده کار من همچو جان آید در کنار من
عذر بپذیر دلشکار من اگر هستی تو یار یار من
بعیادت بی که بیمارم
اشک حسرت ز دید می بارم

از فراق رخت خزان شدم زار و بیمار و ناتوان شده ام
تیر بودم ز غم کمان شدم چه بگویم که من حسان شدم
بعیادت بی که بیمارم
اشک حسرت ز دید می بارم

ایکه بودی تو بامن هم خانه تو بود شمع من چو پروانه
که تویی گفتمی که من افسانه پنجه ام کامل ترا شانه

بعیادت بیا که بیمارم

اشک حسرت ز دیده می بارم

مدتی شد که رفته ای ز برم سایه ات را گرفته ای ز سرم
از فراق تو گلزده جگر من نگرفتی تو روز کی خبرم

بعیادت بیا که بیمارم

اشک حسرت ز دیده می بارم

سبب رنجش تو آيا چيست سخن روش زن معما چيست
ايدل من بگو که "دلخوا" چيست بين ما و تو اين سخنها چيست

بعیادت بیا که بیمارم

اشک حسرت ز دیده می بارم

آه پر درد در جگر دارم طبق آتشی بسر دارم
زمن از رده ای خبر دارم اگر عفوم کنی نظر دارم

بعیادت بیا که بیمارم

اشک حسرت ز دیده می بارم

کردی در وصل خود بد آموزم تا بکی چشم در رهت دوزم
در سراغ تو شب شود روزم شب ز هجرت چو شمع می سوزم

بعیادت بیا که بیمارم

اشک حسرت ز دیده می بارم

تو که من ترک سرگرافی کن از دلت رفع بدگمانی کن

اندکی لطف و مهربانی کن گر نخواهد دلت زبانی کن

بعیادت بیا که بیمارم

اشک حسرت ز دیده می بارم

درد من را دو تویی باشی مرضم را شفا تویی باشی

بمن آب بقا تویی باشی بهر من توتیا تویی باشی

بعیادت بیا که بیمارم

اشک حسرت ز دیده می بارم

ای بت مه لقای شیرینم بخدا برده ای دل و دینم

سوی در روزها می بینم انتظار تو تا بکی شینم

بعیادت بیا که بیمارم

اشک حسرت ز دیده می بارم

بلب من رسیده جان من زار شد عمر نا توان من

نام مانده است از نشان من تویی هم روح و هم روان من

بعیادت بیا که بیمارم

اشک حسرت ز دیده می بارم

عشقری طبیب و غمخوار است عشقری بیکس است و بیمار است
عشقری بی گل رخت خوار است عشقری راحیات دشوار است

بعیادت بیا که بیمارم
اشک حست ز دیده می بارم

مرکب چوبین

برخود چون نظری فگم مرگ قرین است
ان مرکب چوبین من آماده برین است
یکپا به رکاب آمده یکپا به زمین است
نی حاصل دنیا و فی سرمایه دین است
داغی که بخودی برم امروز همین است

سرزدن گمشد بسیار خیانت
بر امر خداوند نکردیم اطاعت
یکجو که بگوئی نکردیم زراعت
در نامه ما یکسر مونست سعادت

احوال تباه من سرگشته همین است
یا احمد مختار توئی سرور عالم
شان تو بود از همه عالی و مکرم

آخر بظهور آمدی و بردی مقدم
در حضرت تو گردن شاهان جهان خم
عالم همه با خلق نکوی تور همین است

امروز گردد روی جهان صاحب جاهی
باتاج و نگین با کمر و کرج و کلاهی
مغرور به هستی نشوی رشته آهی
هشدار که آخر به حساب پرکاهی

آرامگه آخری ات زیر زمین است
دای اگر از جوهر مردی و شجاعت
پایت بره نیک و دودستت به سخاوت
پرهیز اگر داری تواز کذب و خیانت
باشی مقرر آمدن روز قیامت

خوش باش که جای بفردوس برین است
نفس تو بود یا رمگر یا منافق
در شرع نبی خواهش او نیست موافق
از وی نزنند یکسر مو کرده لایق
همراهی وی هست بتو حکمت خالق

گفتم که خبر باش عدویت بکمین است

سرکن بگریبان نگر آخر تو چه چیزی
 بسیار بلندرتبه و بسیار عزیزی
 آب رخ خود مفت بهر کوچه نریزی
 مغز سخن این است اگر اهل تمیزی
 این دل که تو داری ببرت عرش برین است
 دیگر غم او نیست مگر یک غم مردن
 گوشش بود آرام ز بدگوئی دشمن
 کرد است چراغی بر خود دایمی روشن
 آسیب نبیند بخدا یکسر سوزن
 شخصیکه درین دهر فنا گوشه نشین است
 سرمایه عمرت به تگ و پوی نبازی
 از حرص به هر کوچه و بازار نتازی
 گرسوی نشیب آمده ای یا بفرازی
 یعنی که به هر حال شکر گفته بسازی
 گر نعمت پر لذت و یا نان جوین است
 در صحبت جاهل نشینی بگریزی
 گرزشت و دردشتی بتو گوید نه ستیزی
 از مجلس آن دم نزده زود بخیزی

گفتم بتو این پند چو بر من تو عزیزی
 در خاطر خود دار که تاکید و تعین است
 با صوم و صلوة هر چه توانید بکوشید
 با خلق خوش همراهی بد و نیک بجوشید
 عیبی که ز مخلوق ببینید بپوشید
 ایمان بسر حیفه دنیا مفروشید
 برخیر و شرت اجر و جزا هر دو تعین است
 این اهل جهان روز جزا زیر عتاب است
 از حسرت و افسوس دل جمله کباب است
 فردا همه آبادی امروز خراب است
 هستی جهان هم چو حباب سر آب است
 تا چشم بهمالی نه مکان و نه مکین است
 یکاشکی گردی تو ز کردار پشیمان
 لاحول بگوئی نروی از پی شیطان
 از صدق بهمالی رخ خود بردر رحمان
 نیم شبی از خواب بخیزی شوی گریان
 عتاب حق از جامعه متفعلین است

دل را توفی دار مروازی و سواس
 همراهی مکن یکقدمی همراه خناس
 بشنوسخن هستی اگر آدم حساس
 میسازد رین دهر تو با جامه کرباس
 لاحول ولادافع شیطان لعین است
 هشدار به این هستی موهوم ننازی
 از طول امل بنگله و قصر نسازی
 در راه هوس عمر گرانمایه نبازی
 تا کی تو ز غفلت به چپ و راست بتازی
 از هر چه به پیش نظرت مرگ قرین است
 گم کرده یهودی روش حضرت موسی
 بگذشته نصارا زره و رسم مسیحی
 داودی اگر جوئی ندارد درک اصلا
 هند و نکند پیروی هرگز به برهما
 بر مؤمن و کافر نگری منقلبین است
 نبود اثری برب و بردست دعاهم
 هر روز فزون گشته بما بار گناه هم
 آب رخ مارفته و ازدیده حیا هم

یکذره نمانده است بکس صدق و صفاهم
 این مردم خوبرده بچرت اولین است
 ای عشقزی بس کن ز سخن باش تو خاموش
 چون گرم پله بر سر هر کوچه مخروش
 بیگانه نمایند همگی بی خرد و هوش
 کی دارد اثر و عظم نصیحت بر خرگوش
 اندر ز حکیمانده بیر مستمعین است

سرگذشت

نبود هرگز زمن نام و نشانی
 نبود این ارنگ بر من جسم و جانی
 شدم با امر و با فرمان داور
 چو از سلب پدر در رحم مادر
 در آنجا دست قدرت صورتی بست
 بشد ترکیب تا این پا و این دست
 پس از نه ماه نهادم پا بد نیا
 بپوشیدم لباس خوب و زیبا

دراندم شیر مادر بود قوتم
 که آنم بود قوت لا یموتم
 چو یکساله شدم برجا نشستم
 لب نان را بدست خود شکستم
 چو دندان درد هان من برآمد
 زمان شیر خوردن ها سرآمد
 مرا از شیر خود مادر جدا کرد
 سرخوانم به نان خوری صلا کرد
 چو بگذشت از سر من یکدو سه سال
 بهر سو میدویدم مست و خوشحال
 بردم در موسم طفلی نه مافی
 ز راحت داشتم برخود جوانی
 خلاصه اینکه گردیدم جوانی
 جوانی صاحب بحث و بیانی
 به مسجد شامل تعلیم گشتم
 بدرس خویش با تنظیم گشتم
 در آن فرصت سفر رخ داد بر من
 دری آوارگی بکشاد بر من

ز کابل عزم ترکستان نمودم
 اگرچه در وطن آسوده بودم
 مگر هر جا که باشد آب و دانه
 شود پیدا به او چندین بهانه
 به اند خوی و به خمیاب و بقرقین
 تگ و پوها نمودم بر سر زین
 به کیمه تیو گردیدم ز دریا
 سخن کوتاه که رفتم تا بخارا
 سخن می رانم اکنون باز از سر
 که شیرین تر بود قند مکرر
 خدای باده ام دوستی آورد
 ز ملک نیستی در هستی آورد
 بمن خوراک و هم پوشاک داد
 نمی گویم بقیمت ، رایگان داد
 بداد هفتاد سال عمرم بدینا
 بهمراه فروش و منزل و جا
 درین هفتاد سال عمر است یادم
 که هر چه خواستم از وی بدادم

مرا یک لحظه درمانده نگذاشت

بگیتی ساعتی وامانده نگذاشت
ز جود و از عطای خود بیایی

بمن از روی بخشش دادهرشی
زبان و چشم و گوش و دست و پایم

بداده خالق عالم برایم
تماماً هستیم بخشایش اوست

رضایم بر رضا و خواهش اوست
شکرگویان بود سرتا بیایم

چه احسانها نموده از برایم
هزاران حمد بر آن قادری باد

که بر کون و مکان تهداب بنهاد
نمودی عشق ری رنگین بیان را

ثنا گفתי خداوند جهات را

اشیلاق

بی اطاقم زیر این نیلی رواق
فی چنین دارم نه بر زوفی تیاق
جان من از خود ستائی در گذر
نخلت آمده آخراین لاف و بتاق
زندگانی جهان هر سرغم است
جفت و طاق و طاق و جفت و طاق

میشوی از دوستان آخر جدا
الفراق و الفراق و الفراق
یار را آخر لب بام آورد
اشیلاق و اشیلاق و اشیلاق

ای پریر و عاشق هستم گفتمت
بی مذاق و بی مذاق و بی مذاق
شب اگر جائی روی جانا مرو
بی یراق و بی یراق و بی یراق

هر طرفی مو تر سواران را نگر
طه طراق و طه طراق و طه طراق
حاصل این بزکشی های جهان
سرملاق و سرملاق و سرملاق

راحت جاوید آرد در بغل
اتفاق و اتفاق و اتفاق
تنبلان هر سو فتند از تنبلی
چار یلاق و چار یلاق و چار یلاق

گر همی خواهی که گردی بی وقار
آشنا شو با رجب خان چناق
ماش پلو خور دیم در جارقیب
شور بود و دوده بوی و پر شناق

اسپ گادی ناوه کش از لایعزبست
میدود بیچاره از ضرب شلاق
زال دنیا را چه خوش گفت عشق ری

یک طلاق و دو طلاق و سه طلاق